

قاسم لارین

گوژ

# گوژ

نوشته‌ی : قاسم لارین

انتشارات ادب

۱۳۶۸

## انتشارات ادب

نام کتاب: گوژ

نویسنده: قاسم لارین

چاپ: اول ۱۳۶۸

حروفچینی: نظری

تیراز: ۳۵۰۰ نسخه

چاپخانه: سپهر

کلیه امتیاز و حق چاپ برای ناشر محفوظ است

آدرس - تهران - روبروی دانشگاه انتشارات ادب تلفن ۶۶۱۹۳۷

درازل، در آن هوای مه آلود و عطر آگین پیش از خلقت رازی  
در گوشم گفتند، و باری بردوشم نهادند، و چراغی در دلمروشن  
کردند و گفتند: برو بادستهایت جهان را بساز و با چراغ دلت  
آسمان را روشن کن. ۰۰۰ ولی

پلک‌ها را هم گذاشتم که بخوابم، صدائی از کوچه به  
گوشم خورد. صدا خنازیری بود، خراشیده و ناخوش. مثل  
زوزه سگ پیری که لای چفته‌ای گیر کرده باشد. از ته گلو  
برهیخاست و گوش را میازرد. من این صدا را هرگز نشنیده  
بودم. لحن پرخاشگری داشت، و در سکوت شب خیال را  
مشوش میکرد. پریدم پائین. باد پائیزی تندتر از همیشه  
میوزید، و خشخش برگ‌ها در گوش می‌پیچید. هفه چیز در  
مسیر باد تکان میخورد، جز من واو که بر جای‌مان استوار و  
محکم ایستاده بودیم. او پشت در، ومن توی دلان. گوئی  
گورکنی بود که در دل شب بی‌مردهای میگشت که هنوز به  
گورش نسپرده‌اند. یک‌بار بادست‌های نیرومندش دولنگه در  
را همراه با فریادی توفنده فشار داد که نزدیک بود از جاکنده  
شود. ترسیدم و پس‌پس رفتم. در لرزیدم. من هم لرزیدم.  
اما او فقط صدایش میلرزید، آنهم از خشم. هردو در دوسوی  
در سختجانی میکردیم. اصرار او مرا بیشتر به پایداری وا  
میداشت. با خودم گفتم: شاید جانور گرسنه‌ایست که از بیشه  
انبوه آن سوی رودخانه به دنبال شکار داخل شهر شده. نمی-  
توانستم درست حدس بزنم در آن موقع شب با چه موجودی  
گلاویز خواهم شد. ولکن نبود. یک‌ریز نعره میزد، و بدنش  
رابه در میمالید. با انگشت‌ها چفت و بست در را وارسی کردم.

در کاملاً بسته بود، او را پشت در به حال خود گذاشت و با پلک‌های سنگین از پله‌ها بالا رفتم که بخوابم، اطاق خوابم اندازه آغل گوسفند بود، و شاید لانه جغد که نمیشد برای پوشیدن پیراهن دست‌ها را دراز کرد. چشم گاو فراختر از اطاق خوابم بود، خودم را روی تختخواب چوبی نیم شکسته‌ای رها کردم، ناله تخت بلند شد.

از کوچه صدای خنازیری همچنان توی گوشمزنگ میزد. سراسر وجودم از این صدای ناخوش پرشده بود. سعی کردم بخوابم، ولی خوابم نبرد. چراغ اطاق را خاموش کردم. مثل قطره مرکبی که بر کاغذی سیاه بچکد در سیاهی شب کم شدم. نیمساعت نگذشت که صدای غرّغز پایی سنگینی را شنیدم که از پله‌های چوبی بالا میامد. وحشت کردم و آماده دفاع شدم. روی لبه تخت نشستم و چشم را بانگرانی به در دوختم. صدای پا نزدیک‌تر شد. با اینکه در تاریکی هیچ‌چیز را نمیشد دید، اما من اورا پشت در اطاق میدیدم. گوئی حسی قوی‌تر از بینائی در آن لحظه دلهره‌آور به من کمک میکرد. کمی بعد در باز شد، و شبی غول‌آسا پا به درون گذاشت. ثقل آن هیکل عجیب را حس کردم. دوباره سر اپایم لرزید. با لکت پرسیدم:

— کی در را باز کرد؟

خنده خشکی سر داد و گفت:

— در باز بود.

اطاق ناگهان روشن شد. دستش هنوز به کلید چراغ بود. با چشم‌های فراخ به صورتش خیره شدم. هیچ‌چیز سر جای خودش نبود. اجزاء صورت در هم ریخته، ناجور و ترسناک

بود. چشم‌ها مانند دو مشعل میدرخشیده، قامتش بلند، اندکی خمیده، با دست‌های دراز و لنگ‌های درازتر. پشتش قوز داشت، گردن فرو رفته در شانه‌ها، پیشانی طاس، و موهای اطراف سرخنائی و پریشان که به پس پشت و شانه‌ها ریخته بود. روی شقیقه‌ها سفیدی میزد.

جلو آمد، آنقدر که صدای تنفس او به گوشم خورد. خنازیری بود، شبیه خرفانسه خوک. دهانش را مثل غار باز کرد. دندان‌هایش برق زد. مانند دندانهای گراز، همانطور برآمده و آماده دریدن. یکهو صورتش پرازچین شده، واجزاء آن تکان خوردند، و ترسناک‌تر شدند. انگار رعشه‌ای ناگهانی به او دست‌داده بود. درحالیکه پرک‌های بینی‌اش از نفسی تند میلرزید گفت:

— چرا راهم ندادی؟

جوابی نشنید. خواستم حرف بزنم و چیزی بگویم ولی زبانم به سق گیر کرد. نعره زد: چرا؟

بی اختیار از جایم بلند شدم، از وحشت، یا از حسی ناشناخته. با فشار دست مرا سرجایم نشاند. نگاهم را از صورتش برداشت و به ریخت لباسش دوختم. نیمتنه شندرهای به تن داشت، به رنگ قهوه‌ای چرک‌تاب. شلوارش آبی بود و تنگ، بالیفه دراز، و جابه‌جا پاره و ریش‌ریش. به عوض کفش دمپائی به پا کرده بود. تاخواستم چشم از لباسش بردارم و دوباره به قیافه‌اش بیندازم از کنار تختخوابم دور شد، و رفت به طرف دیوار مقابل. بالا فاصله اطاق در تاریکی فرو رفت. حالا قابش فسفری چشم‌هایش اطاق را روشن کرده بود. مثل

چشم‌های شعله‌ور بیرون در تاریکی جنگل، آهسته جلو آمد. کوله‌بار چرمینه‌اش را کف اطاق گذاشت. چاقوی بلندی از درون کوله‌بار بیرون آورد. ستون پشتم به لرزه افتاد. نمی‌دانستم چه خیالی دارد. داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم. هیچ‌چیز و سوسه‌انگیزتر از این نیست که آدم نداند چه به سرش خواهد آمد. نگاهم به دست‌هایش بود. دست‌های زمخت و چالاک. مرا روی تخت طاقباز خواباند پارچه‌ای سرخ روی صورتم انداخت که جائی و چیزی را نبینم. خونم منجمد شد و قلبم داشت از کار می‌افتد. با حوصله و بی‌دغدغه دست به کار شد و جزء جزء بدنم را جدا کرد. اول ساق پا. بعد ران و آرنج و بازو و گردن. همه را درون کوله‌بار خود چپاند، بی‌آنکه احساس درد کنم و یا خونی از شکافی بریزد. این جداسازی مفصل‌ها بیش از یک ساعت طول کشید. حالا من چیزی جز اعضای از هم‌گسیخته نبودم. به کمک آن قوه مرموز بینائی اعمالش را زیر نظر داشتم. یک قطره خون. فقط یک قطره خون روی تشک چکیده بود. خم شد و آنرا لیسید. زبانش از خون من آغشته شد. در آنحال که پیکر اوراق شده‌ام را به دوش می‌کشید در تاریکی به کمک برق چشم‌هایش از پله‌ها پائین رفت. همینکه خواست از دالان بگذرد و به سوی در برود کرکی ناگهان از توی قفس جیغ کشید. طنبین صدای رعشه. دارش تا کوچه رفت، و سکوت سنگین شب را شکست. مرد با بی‌خیالی سرخود را به سوی قفس که از سقف چوبی آویزان بود برگرداند، و شکلک درآورد. سپس با خنده‌ای چندشناک از در بیرون رفت، و با عجله از کوچه گذشت. شهر خلوت بود

و خاموش . نه صدا از بال پرنده‌ای ، و نه زمزمه شبخیزی . چند خیابان و کوچه را زیرپا گذاشت تا مقابل در تنگ ساختمان سرکوفته و کنه‌ای ایستاد . در حالیکه نفس نفس میزد کلیدرا از جیب درآورد و در را باز کرد . توی خانه راهروی باریکی را پشتسر گذاشت ، واژ پله‌های لق و شکسته‌ای داخل زیرزمین شد که بوی خون دلمه شده میداد ، و نیز مخلوطی از بوهای ناشناس دیگر که آدم را به استفراغ وا میداشت .

کوله‌بار را روی زمین مرطوب گذاشت ، و چراغ را روشن کرد و سط زیر زمین یک میز چوبی رنگ ور و رفته به پهناهی میز پینگ‌پنگ قرار داشت که روی آن تعدادی بازو و ساق پا و نیم تنهٔ جدا شده انباشته بود . در گوشۀ سمت راست میز ، قیچی و انبر و چاقو و تیغ سلمانی و گزلیک و اره دو دم و یک بطرالکل به چشم میخورد . زیرزمین پنجره‌ای به بیرون نداشت ، نه سوراخی و نه روزنی ، و اگر چراغ روشن نمیشد تاریکتر از گور بود . رفهای کوتاه و تاقچه‌های باریک و بلند ، دیوارها را تزئین میکرد ، واژ یکنواختی بیرون میاورد . این رفهای تاقچه‌ها پراز عضلات سوا شده آدمها بود . کمی بعد من هم روی میز ولو شدم . بازیک قطره خون ۰۰۰ این بار از دماغم چکید . مرد خم شد و قطره را لیسید . زبانش از خون من آغشته شد . با اینکه گس بود خم به ابرو نیاورد و دنبال کار خود را گرفت . بازو و ساق پای مرا روی تاقچه‌ها ، و سر را با چشم‌های زنده که لبریز از نیروی هرموز بینائی بسود روی رف قرار داد . تنهام در گوشۀ میز باقی ماند . بعد روی صندلی دسته‌داری نشست ، و پیپ را از جیب درآورد و روشن کرد .

دود بوبیناکش در فضای پراکنده شد، و به دماغم خورد. نزدیک بود عطسه کنم. جلوی خودم را گرفتم.

میان آنهمه آدمهای جور و اجور در هیچ چشمی نگاه نبود. شاید به خواب رفته بودند. فقط چشم‌های بیدار من بود که با نگاهی تیز همه جارا می‌پائید. همینکه توتون پیپ تا ته سوخت مرد از روی صندلی بلند شد، و پشت به دیوار، کنار میز ایستاد. کف دست‌ها رابه لبه میز تکیه داد. ناخن‌های دستش سیاه بود. انگار پوست شب را با ناخن‌هایش دریده بود، و خون سیاه شب به ناخن‌ش نشسته بود. سرفهای کرد، بعد شروع کرد به حرف زدن. صدایش خنازیری بود. درست مثلزوزه سگ پیری که لای چفته‌ای گیر کرده باشد. همانگونه خفه و خراشیده. حالت پروقار یک خطیب ویا استاد دانشگاه را به خود گرفت و گفت:

من یک یک شمارا از میان انبوه آدمهای رنگارنگ، و تیره و نژاد گوئمکون آن سوی دریاها تا اینجا دستچین کرده‌ام تا شما را با اکسیر نامیرایی جاودان کنم. دم چاقوی من آب‌حیات خورده است. جز امشب هیچگاه خونی از رگی نریخت. یک قطره خون روی تشک، و یک قطره روی میز کارم. واقعه عجیب وغیرمنتظره‌ای بود. دستپاچه شدم، و هردو قطره را فی الفور لیسیدم. در این موقع همچون هوراس شاعر نامدار رم ادعا کرد که در قلمرو اقتدار من هر چیز ابدیست.

هوراس خطاب به اشعار خود می‌گفت: من شمارا طوری آفریده‌ام که در زیر این گنبد کبود از باد و باران و آسیب‌زمان محفوظ خواهید بود.

### نفس عمیقی کشید و افزود:

من و شما در این فضای کوچک زندگی مشترکی داریم.  
زمان همچون نهر عظیمی از کنار ما میگذرد، و در ما اثری ندارد.  
آنان که چشم به عقربه ساعت دارند خیلی زود پیر میشوند، ولی  
ما مثل فرعون مصرف سادنا پذیریم.  
زندگی کوتاه در خور انسان  
نیست.  
دنیا ارزش آنرا دارد که قرن‌ها در آن بسر بریم.  
رسالت خودمان را به آخر برسانیم.  
به مردانی که بادست‌های خود دنیارا تکان‌داده‌اند احترام می‌گذارم.  
شاگردان فیثاغورث قبل از شروع به آموختن پنج سال رادر سکوت می‌گذرانند،  
اما شما پنج قرن است که خاموشی به شما فرصت میدهد که بیشتر فکر کنید، و بهتر بشناسید.

آری...  
بیشتر فکر کنید که بهتر بشناسید.  
لاقل خودتان را...  
پیپ را دوباره روشن کرد.  
در حالیکه از میز دور میشد گفت:

مادر سقراط یک قابله بود.  
مادر من هم یک قابله بود، و  
مرا بدون کمک کسی دریک شب توفانی درون قایقی که  
دیپتیخوش امواج سرکش دریا بود زایید.  
من و حشت آن شب را مکیدم، و در خود حفظ کردم.  
مادرم همان شب در دریا غرق شد.  
اما من زنده ماندم.  
صدائی از درون امواج به من گفت:

«اگر امشب نمیری، هرگز نخواهی مرد»

در آن حال که میخواست از در بیرون برود قوزپیشش هتل کوهان شتر در چشم نشست.  
با رفتن او حس کردم کابوسی از روی سینه‌ام برخاست.  
با اینکه سرم از بقیه اعضاء سواشده بود به نظرم نمی‌آمد که هستی‌ام تجزیه شده است.  
همان

احساس گذشته را درباره خودم داشتم. تنهام که روی میز افتاده بود همراه من نفس میکشید، صدای ضربان قلبم رامی- شنیدم، و گرددش خونم را حس میکردم و مثل همیشه دستهاو پاهایم با اینکه قطعه قطعه شده بودند به اراده ام تکان می- خوردند.

در تاریکی بیپایان و دغدغه‌آمیز زیرزمین، و در تنهائی مطلق و جادوئی که سرشار از سکوت عذاب آور بود در رؤیا فرو رفتم در نوعی بیحسی و کرختی ژرف، در رهاسدگی و بیخودی سرگیجه‌اور در ناف آن سکون افسانه‌ای صحنه زندگی برابر چشمکشیده شد. صحنه تلاش دیوانهوار آدمها که برای چند روز بیشتر ماندن، و بیشتر رنج کشیدن گریبان یکدیگر را میدریدند. چقدر این صورتک‌ها در چشم‌مضحك و حقیر مینمود. گوئی کنار کلوزئوم به تماشای نبرد مرگ‌اور گلادیاتورها ایستاده بودم.

من هم تا دیشب تا دیشب صدها سال پیش از گروه این صورتک‌ها بودم که در فضای آلوده به خشم و شهوت رنج میکشیدم تا از چیزی موهم‌لذت ببرم. عرق میریختمکه ارضاء شوم. درست مانند آن اسب عصاری که در دایره‌ای تنگ و محدود مدام به دور خود میچرخد. آری من هم میچرخیدم. بیوقفه، در فضائی به وسعت پیراهنم، چیزهائی را دوست داشتم که اکنون از آن‌ها نفرتدارم. آخر چقدر میشد در دنیای مدرج از روی خط‌کشی‌ها عبور کرد. افکار دیگران را در مغز خود جا داد. و مثل دلچک‌ها ادای کسانی را درآورد که افسار را در دسته دارند. بازیچه قدرت شد، و در عین درک

حقیقت به حقیقت پشت کرد ۰۰۰ چقدر ۴۰۰۰؟  
 تنها حس خوشایند و شیرینی که مرا به زنده ماندن در  
 جزو مد آنهمه رشته‌ها ترغیب میکرد بیداری در حال درد  
 کشیدن بود. من آگاهانه و با خلوصی کم نظر درد را تحمل  
 میکردم تا از درد دیگران وقوف یابم. این تنها جنبه انسانی  
 هستی من بود. بارها به این فکر افتادم که به افیون پناه ببرم،  
 و از جوهر فراموشی و کیف افسونگر و عطر آمیزی این  
 عصاره مرموز مدد بگیرم و آن بندهای نامرئی را که با جانم گره  
 خورده است بگسلم. سبک و آزاد و فارغ از هر قید  
 و بندی در نیلی بیکران محو شوم، و مثل بخار بسیرنگ  
 در لایتناهی پراکنده گردم، و جزئی از پرتو زرین اجرام  
 فلکی شوم. اما هر وقت به فکر آن درد جانفرسای خماری،  
 آن بیداری مهیب و کشنده پس از رخوت میافتدام سراپاییم  
 میلرزید هیچکس زندگی را در نیافت، و نیز حقیقت خودش  
 را ۰۰۰

همیشه دست آموز بوده‌ام. دست آموزی مطیع و رام، درست  
 مثل آن عنترینوائی که روی شانه لوطنی اش قوزکرده و شکلک  
 در میاورد، ویا چرت میزند. عبور زمان را روی پوست بدنم  
 لمس میکردم، اما عبور خودم را از دالان جهنمه که در آن  
 نفس میکشیدم حس نمیکردم. اندیشه و سخن و قانون نسل-  
 های فراموش شده در مغزم انباشته شده بود. به هوای دل  
 خودم زندگی نمیکردم. آدمکی بودم بیگانه با خود، بیگانه با  
 عصر خود.

دوباره آمد، با همان قوز و نگاه فسفری، او با آن چهره ویران و ترسناک برایم یک بختک بود. با اینکه مرا از رنج زندگی و تماس با دلکها نجات داد، و به من آسایش ابدی بخشیده، با این وصف از خودش با آن پوست پر لکوپیس صورت و موهای کنفی زبر که روی شانه‌های پهنش ریخته بود نفرت داشتم.

کوله‌بار چرمینه‌اش را به زمین گذاشت. باز هم دست و پا و سرو تنۀ بتدا شده، باز هم شکار تازه، نیمی از سطح میز از اعضای بدن آدم‌های جور واجور پر شده بود. روی صندلی لم داد و پیپ را از جیب کت بیرون آورد و با حوصله روشن کرد. بعد نگاهی زود گذر به قیافه‌های خاموش شکارهای خود انداخت. بی اختیار خندهید و خنده خشک تکان دهنده‌اش در سکوت زیر زمین پیچیده. زیر لب از خودم سؤال کردم: چرا خندهید؟ شاید خودش هم نمیدانست. شاید مثل سرفه، مثل عطسه یک عارضه اتفاقی بود، ویا از اینهمه آدم‌های مثله شده به هیجان آمده بود.

ناگهان برخاست، وبا قدم‌های شمرده به سوی من آمد و به آرامی سرم را از روی رف برداشت و میان دست‌هایش گرفت و نگاهی به چشم‌هایم که مثل سوسوی شمع پرتوی لرزان داشت انداخت. در شعله لاجوری نگاهش غرق شدم. گوئی چشم‌های گرسنه‌اش مرابعید و در خود فروبرد. بقیه اعضا ایم را از تاقچه‌ها گرفت و لولای شان را به نیم تنهم وصل کرد. سعی کرد مفاصل به دقت جا بیفتند. شدم همان آدم اول. مثل آن شب که پشت درخانه از صدای خنازیری اش به خود می‌لرزیدم.

مثل سال‌های قبل که سایهٔ وحشتی ناشناس روی پیشانی ام  
نشسته بود.

سپس با صدای فشرده‌ای که از لای ندان‌های گراز  
مانندش بیرون می‌امد به من دستور داد که دنبالش راه بیفتم.  
جز اطاعت چه می‌توانستم بکنم. فرمانبرداری جزئی از خصلت‌م  
شده بود. هژئتلخ سرپیچی را چشیده بودم. گس بود وطعم  
خون داشت. جوحاکم در طول قرن‌ها این درس را آموخته بود.  
هر سخنی در هر کجای این سرزمین، چه در هنر نقاشی و  
سیاه قلم، وچه در معماری نشانه‌ای از خصلت سر به راه بودن  
این قوم است.

او جلو رفت و من پشت سرش از پله‌های شکسته و  
چرکین بالا رفتم و داخل خیابان شدم. تازه روز وا شده بود.  
صبح مثل گل یاس سفید و عطرآگین بود. سفیدی اش توی  
چشم‌های کدرم برق زد و سراپایم را روشن کرد. حس کردم  
وارد منظومهٔ حیات شدم، وارد گردش بی‌وقفه زمان. نفس  
عمیقی کشیدم و سینه‌ام را از هوای لطیف صبحگاهی پرکردم.  
در چشم همه چیز غریب‌هایم. خیابان‌ها گشادتر و ساختمان‌ها  
بلندتر و رفت‌وآمد‌ها هتراکمتر بود. خورشید مثل همیشه از  
شرق سردر آورد. کمکم معازه‌ها باز شدند.

مرد قوزی که جلو‌جلو میرفت وسط راه برگشت و به من  
خیره شد و گفت: ده نسل را پشت سرگذاشتیم. هیچکس هارا  
نمی‌شناسد. خوب نگاه کن. هیچ چهره آشنا نمی‌بینی.  
راست می‌گفت. در هیچ عابری کمترین نشانه‌ای از آشنازی  
نیود. لباس و ریخت و نگاه، و حتی بوی تن‌شان بیگانه بود.

مردها قدی بلند داشتند و قوزی برپشت، از تعجب خشکمزد. گوئی این گوژپشت لعنتی تکثیر شده بود، و همه از نسل و زادورود او بودند. سرچهار راه ایستادیم که از عرض خیابان بگذریم. یکوقت دیدم میان انبوهی از قوزی‌ها گم شدم، قوزی—هائیکه پوستی پر لکوپیس، و صورتی با اجزاء درهم ریخته و کتفه‌های چرکتاب و شلوار آبی با لیفهای تنگ داشتند. دندان‌هایشان سفید، صدفی و برآمده، مثل دندانهای گراز نگاه را پس میزد. همه مردها به جای کفش دمپائی داشتند که بوسیله قیطانی سرخ به شستی‌پا گیر کرده بود. در آن طرف خیابان آن مرد را توی همشکل‌های خودش گم کردم. فرصتی بود که خودم را از شر آن غول نجات بدهم. دویدم، بی‌آنکه به پشت سرم نگاه کنم. آنقدر دویدم که به نفس، نفس افتادم. به هر کس که نظر میانداختم قوزی به اندازه کوهان شتر برپشت داشت. انگار وارد شهر قوزی‌ها شده بودم. پس از ساعتها دویدن و از این خیابان به آن خیابان، از این کوچه به آن کوچه رفتن محله‌ام را از مناره بلندش شناختم. خانه‌ها و مغازه‌ها هیچ شباهتی به محله قدیمی نداشت. همه چیز عوض شده بود. فقط مناره بلند قرص و محکم سرجایش ایستاده بود. اسم محله را هم تغییر داده بودند. مثل همیشه. معمولاً اسم محله‌ها و خیابان‌ها زود عوض میشوند. دیگر کسی گود زنبورک‌خانه و سبزیکار امین‌الملک و سرقبر آقا را نمیشناخت. دیگر کسی اسم دروازه دولاب را به زبان نمی‌آورد. اسم‌های خیابان‌ها مثل آدم‌ها میمیرند و در گور حافظه دفن میشوند. برای اینکه هر کس که از راه میرسد یک چمدان اسم‌های تازه

به دوش میکشد که به خیابان‌ها و کوچه‌ها بچسباند. مناره بلند محله‌مان درست رو به روی خانه‌ام، پشت سر معازه بقالی حاج اسمال قرار داشت که همیشه مثل قامت بلند هر کول به چشم می‌امد. اما حالا تعدادی از آجرهای بدنهاش ریخته بود. شاید دهن باز کرده بود که فریاد بکشد. خانه خودم را هم شناختم که بادر رنگور و رفته و کوتاهش مثل گورزاد میان دو آسمان— خراش گیر کرده بود.

آن کوچه تنگ قدیمی حالابه خیابانی وسیع و شلوغ تغییر شکل داده بود و دکان بقالی کوچک حاج اسمال دیگر وجود نداشت. جای آن دکان نیم‌دری تاریک، یک معازه بزرگ با شیشه‌بندها و قفسه‌های زیبا و پیش‌خانی از چوب جنگلی قرار داشت. از جوانی که پشت دستگاه ایستاده بود پرسیدم:

— حاج اسمال کجاست؟

جوانک نگاهی گیج و پر سؤال بهمن انداخت، بعد رویش راهه طرف مرد میان‌سالی که ته معازه پشت میز نشسته بود برگرداند و سؤالم را تکرار کرد. مرد میان‌سال که مثل همه قویی برپشت داشت گردنش رابه سوی من دراز کرد و باز هر— خندی گزند و صدائی خنازیری گفت:

— از کدوم نسل حرف میزني، حاج اسمال پدر بزرگ پدرم بود. سرم را پائین انداختم، واز معازه بیرون رفتم. کنار پیاده رو به تماشای رفت و آمد آدمها ایستادم. کسانی که از برابر میگذشتند فریادی در گلو داشتند، وزخمی بر جگر. نگاهشان طوری بود که میل داشتند بامن حرف بزنند، و درد دل کنند، ولی مثل چارپایانی که به ارابهای بسته باشند از ترس

اینکه مبادا شلاق برگردشان فرود بیاید در نگ را جایز نمی—  
دانستند، وزود از کنارم میگذشتند. بر سر و وضع و قیافه  
ناشناس آنان رگه مبهمنی از سرشت نهفته شان نشسته بود که  
با من رابطه‌ای دیرین داشت، و با روح دمساز بود. اگر چه  
همه شان به ظاهر تغییر کرده بودند، و ضرورت زمان آنان را به  
قیافه جدیدی درآورده بود. ولی در باطن چیزی عوض نشده  
بود. همانطور فروتن، و رام، و زودباور، و کمی فرومایه  
و گهگاه سرکش باقی مانده بودند. خصلت‌ها هرگز عوض  
نمیشوند این سرو وضع ولباس است که به اقتضای ضرورت  
تغییر شکل میدهد. در لبخند این آدم‌ها سوزی بود که آدمرا  
به گریه میانداخت. همچنین در نگاه و رفتار شان حالتی دیده  
میشد، و به زبان مشترکی بر میخوردم که گوئی با نسل هم‌عصر  
خودم زندگی میکنم. نسلی که خاکسترش بر کنگره چرخ  
نشسته است . . .

با قدم‌های آهسته به خانه‌ام نزدیک شدم. کمی مکث کردم.  
بعد با کلیدی که در جیب داشتم در را باز کردم. لای در نیمه  
باز ایستادم، و به فکر فرو رفتم، و با خود گفتم: من که موقع  
خارج شدن در خانه را نبسته بودم. یک آدم تکه پاره شده که  
در کوله‌باری به دوش کشیده شد چطور میتوانست در خانه را  
قفل کنده. با لبخندی تلخ افزودم، برای بستن درها دست‌های  
زیادی وجود دارد. اما دستی که دری را باز کند هیچ وقت از  
آستین بیرون نمیاید.

هوای خفه و دم کرده خانه بوی تند تهوع آوری داشته.  
هر چیزی دست نخورده سر جای خود بود. قفس کرکی هم

از سقف آویزان بود، ولی از کرکی خبری نبود، جلوتر رفتم. توی قفس به جای آن پرنده زیبا و خوش سخن مشتی غبار، با منقاری که در پرده‌ای از گرد بی‌رنگ فرو رفته بود وجود داشت. دلم سوخت. خاطر ماش و صدایش ناگهان در من زنده شد. یک‌بار دیگر نگاهم را، نگاه نمناکم رابه درون قفس دوختم. افسوس خوردم. هیچوقت دلم اینطور از خلاصی، از دوری کسی، یا چیزی نگرفته بود. او دوست من بود. همدم من، وهم در دمن. هر وقت می‌خواستم در غوغای زندگی و در میان کشمکش‌ها خودم را بیاهم برابرش می‌ایستادم، و با او حرف می‌زدم. چه خوب حرفم را می‌فهمید، و احساسم را درک می‌کرد. اشکش بهترین گواه بود.

ها روبه تاریکی میرفت. پیه‌سوز را روشن کردم و کنج اطاق گذاشتم. سایه‌ام به دیوار افتاد. چقدر پیر شده بود. مدتی با سایه‌ام از آنچه دیده بودم، واز آنچه به سرم آمده بود حرف‌ها زدم. قرن‌ها از یکدیگر دور مانده بودیم. در ظلمت و سکوت و نامیرائی سایه‌ای وجود نداشت؛ و انگهی من در آن زیر زمین جز ذهن مغشوش، و دوچشم بیدار با نگاه تبالود چیز دیگری نبودم. اعضا‌یم هر کدام به گوشه‌ای در خواب‌ابدی فرو رفته بودند. فقط با چشم‌هایم در آن فضای اثیری زندگی می‌کردیم.

پلک‌هایم سنگین شد. زنگ ساعت همسایه به گوشم خورد. چیزی به نیمه شب نمانده بود. دراز کشیدم که بخوابم. دوباره آن صدا. آن صدای خنازیری از پشت در بلند شد و با طنینی ترس‌آور در گوشم پیچید. دوباره لنگه‌های در بافشار دست به

جرق و جرق افتاده توی خویم جمع شدم، و نگاهم رابه سایه‌ام  
انداختم، او هم جمع شده بود، واز وحشت میلرزیده کاش  
کرکی زنده بود و جیغ میکشیده شاید مرد قوزی از صدای  
جیغش میگریخت و دست از هن بر میداشت.

چند دقیقه نگذشت که در باز شد و مرد با تنه غول آسایش  
به درون خانه خزید، ویکراسته راه پله‌ها را گرفت و رفت به  
سمت اطاق خوابم. پس از مدت کوتاهی برگشت. پله‌های چوبی  
زیر قدیم‌های سنگینش به ناله افتاده در حالیکه فرود میامد با  
صدای خنازیری اش لُدُلُنُدُکنان گفت: باز هم یک قطره  
خون . . . لیسیدهش !! . . .

آمد به طرف من. فوراً پشت سایه‌ام قایم شدم. از ابدیت  
سرسام آورز نده بودن وحشت داشتم. بانگاه شعله‌ور و فسفری  
خود همه‌جا را به دقت وارسی کرد. کسی نبود. خواست  
به طرف راهرو برود که صدای جیغ کرکی گوشش را  
خراسیده. توقف کرد. سررش را به سوی قفس برگرداند و  
شکلک درآورد، و خنده چندشناکی سرداده برگشت و با  
قدیم‌های تند به سوی قفس رفت. دستش را دراز کرد که پرنده‌ای  
را در مشت بگیرد و با خود ببرد. ولی توی قفس پرنده‌ای  
نبود. فقط مشتی غبار و منقاری پوشیده از ذرات نرم خاک.  
همین و دیگر هیچ . . . سر خورده از خانه خارج شده نمی—  
دانستم چه بکنم. آن هیولا باز آمده بود که بند از بنده سوا  
کند، و در کوله‌بار چرمنه‌اش جا بدهد، و به دوش بکشد  
باز هم آن سکوت و سکون جان فرسا. ولکن نبود. فکر کردم  
شهر را برای همیشه ترک کنم. و بهیک شهر غریب و دور—

دست بروم، چاره نداشتم. هر وقت به فکر آن ظلمت غلیظ و مرگبار زیرزمین میافتدام موی تنم راست میشد. افسانه همیشه ماندن و در لایتاهی پرسه زدن، و همچون مناره بلند محله مان قرن‌ها سرجای خود ایستادن و از باد و باران سیلی خوردن چه مصیبت بزرگی است! هیچ دردی کشنده‌تر از زندگی جاوید نیست.

صبح زود، تازه آفتاب زده بود که از جایم برخاستم. با سایه‌ام خدا حافظی کردم. نگاهی طولانی و مشفقاته به قفس انداختم و از در بیرون رفتم. در خانه را قفل نکردم، بودند کسانی که قفلش کنند، و انگهی چیزی نداشتم که ببرند. سایه پیرم که به دیوار چسبیده بود. فقط مانده بود یک تختخواب زهوار در رفته و چند صندلی شکسته، و یک کاسه گلی و جاجیم نخ‌نما، و یک قفس خالی.

آن موقع صبح همه مردم به خیابان ریخته بودند، نمیدانستم چه خبر است. فکر کردم جشنی، عزائی، میتینگی، و یا بلوائی در کار روی دادن است. توی ازدحام و حرکت سیل. آسای مردم سنگینی دستی را روی شانه‌ام حس کردم. سرم را برگرداندم. پیرمردی عینکی در حالی که چانه‌اش لق می‌خورد، و چشمش دودو میزد با لبخندی در دناک به قیافه‌ام خیره شد، و با صدائی مانند صدای جیرجیرک همانطور ممتد و کشدار گفت:

— مرا می‌شناسی؟

به قیافه‌اش زل زدم. با کت مشکی راهراه و پاپیون خال مخالی مضحك می‌نمود. عصا در دستش هیلرزیده با

اندکی تأمل گفتم:

— نه ·

در آنحال که با چشمان کم سویش زورگی میخندید  
گفت:

— من پدر توام ·

یکه خوردم و با فریاد گفتم:

— پدر من من · ۰۰۰۰

پیرمرد با صدای بلند خندید · شانه هایش تکان خورد  
و اندامش به رعشه افتاد · سرفه اش گرفت · از تعجب خشکم  
زد · روبرویش ایستادم و به چهره اش خیره شدم · چین و  
چروک پیری صورتش را پوشانده بود · نمیشد چیزی را  
 تشخیص داد · کنجکاوتر شدم و با نیروی هرموزی که در  
چشمانم داشتم تا پشت نقاب صورتش نفوذ کردم · باز هم  
چیزی دستگیرم نشد · بالحنی جدی و مصمم گفتم:

— آقا، من بیست ساله بودم که پدرم مرد · با دست های  
خودم دفنش کردم ·

پیرمرد با صدای رگه دارش گفت:

— راست میگی · تو بیست ساله بودی که من مردم ·  
یه شب دهمای صبح هست به خونه او مدم · توی رختخواب  
حالم بهم خورد · مثل مار زخم خورده به خودم پیچیدم · دیگه  
نفهمیدم چطور شد ·

با خنده ای تلخ و مبهم ادامه داد:

— مگه قراره که آدم همیشه تو قبر بمونه · بین این دنیا  
و آن دنیا در نیچه ای هست که هر چند وقت آدم دوباره بر میگردد

تا کارهای ناتمامش رو به آخر برسونه ۰ هیچ فکر نمیکردم با تو روبهرو بشم ۰ آنهم میون این همه شلوغی ۰ تر و تازه مونده‌ای، مثل گذشته ۰ اما من پیر شدم ۰ نمیدونم چرا اینقدر زود پیر شدم شاید غصه زیاد میخورم ۰

برای اینکه از چنگش رها شوم به سرعت دور شدم و رفتم توی رستورانی که شلوغ بود ۰ لابه‌لای جمعیت، پشت میز کوچکی نشستم ۰ او هم پشت سرم دراز شد و آمد مقابلم نشست ۰ در حالیکه با دستمال عرق پیشانی را میگرفت گفت:

— چه کار خوبی ۰ خسته شده بودم ۰

نفس عمیقی کشید و افزود:

— پونزده سالت نشده بود که مادرت موقع زائیدن به خونریزی افتاد و شبانه تومم کرد ۰ سیاوش، برادر بزرگت توی میدان جنگ کشته شد ۰ سیامک از ترس این‌که نکند یخماش رو بگیرن و به میدون بیرون پا گذاشت به فرار و از مرز خارج شد ۰ من موندم و تو ۰ من غذا می‌پختم و تو ظرف‌ها را می‌شستی ۰ یادت هست؟

دیدم همه حرفهایش درست است ۰ ولی برایم مشکل بود که او را دوست بدارم ۰ واقعا مشکل بود ۰ عامل اصلی پیوندها زمان است ۰ زمانی‌که خاطره ما را زنده نگه میداشت، و قلب‌ها را نزدیک می‌کرد قرن‌ها پیش به فراموشی سپرده شد ۰ حالا من چطور می‌توانستم آن علاقه دیرین را در خودم زنده کنم، و او را به عنوان پدر دوست بدارم ۰ از جایم بلند شدم که بروم ۰ آستینم را گرفت و گفت:

— کجا میری، پسرم ۰ من پیر شدم ۰ دوباره باید راه

سفر در پیش بگیرم، میترسم کسی نباشه که منو به خاک  
بسپرهٔ  
گفتم:

— غصه نخور، توی شهر گورکن زیاده، گورکن‌های  
بی‌مزد، به هر کس بگی زنده زنده به گورت میکنه...  
به دنبال این حرف از روی صندلی برخاستم، پیر مرد هم  
بلند شد، عصایش به زمین افتاد، تا خم شد که عصا را بردارد  
دویدم به طرف در سالن، و خودم را توی ازدحام انداختم.  
پیر مرد کنار در رستوران ایستاد، و چشم‌های کم‌سویش را  
به جمعیت دوخت گردنش مانند گردن لق مجسمه گچی به  
چپ و راست تاب میخورد، دلم سوخت، با عجله رفتم به  
سمت ایستگاه اتوبویل‌های مسافربری، یک ساعت بعد سوار  
ماشین لکنتمای شدم، و شهر را با آن هیولای قوزی پشت‌سر  
گذاشتیم، از او میترسیدم، نه از او، بلکه از همیشه ماندن  
در این دنیای پرهیاهو و سرشمار از خفت، و بیم، و دلهره.  
هشت ساعت و چهل دقیقه توی راه بودم، توی اتوبویل چند  
نفر با من همسفر بودند که نالهشان از کجاتایی‌های زندگی  
بلند بود، هر کدام داغ دلی داشت، و قصه‌ای از بی‌سرو  
سامانی‌ها، اوائل شب بود که وارد شهری ناشناس شدم.  
هیچکس را نمیشنناختم، حتی آسمان و ستارگانش در چشم  
غريبه بودند، آتشب در قهوه‌خانه‌ای در حاشیه شهر تا صبح  
بیدار ماندم، همینکه هوا باز شد افتادم به دوندگی و تلاش  
که سرپناهی پیدا کنم، با کمک یکی از همسفرها نزدیک  
ظهر اطاقی در زیر شیروانی یک خانه قدیمی اجاره کردم.

شبيه اطاق خوابم بوده همان اندازه کوچك، درست به فراخى چشم گاو، يا لانه جند كه نميشد دستها را برای پوشیدن پيراهن دراز کرد.

اين اطاقك در طبقه سوم ساختمان قرار داشت كه به سقفش چلچلهها لانه داشتند. شبپرهاي داخل شد و بالاي سرم چرخ زد و نالهای کرد و رفت. به ياد كركى افتادم. به ياد آن پرنده زيبا و خوشرنگ كه با من عهدي ديرينه داشت. شبپره بازگشت و روی سرم چرخيد. گوئي قاصدي بودو پيامي داشت. هنگام رفتن نگاهم را به دنبال خود بهسوی بالاهای برد. بهسوی آسمان صاف و نيلي. سياهي بالهایش انعکاسي از سياهي افكار من بود، و گريزش تجسمی از گريز شتابناكم از شهری به شهر ديگر. واز خانهای به خانهای ۰۰۰ سه ماه و دوازده روز گذشت. در اين مدت از اطاق پا به بيرون نگذاشتيم مگر برای خريدن نان و يا چيز لازم ديگر. صبح تا شب پشت پنجره مى نشستم و به خيابان، بهرفت و آمد دوارانگيز مردم چشم ميدوختم. با شهر خودم تفاوت بسیاری داشت. آرام بود و بي سر و صدا. درست شبيه يك باغ بزرگ پر از دار و درخت. به ديوارهایش پیچك دویده بود. آسمانش آبی و ستارگانش روشن. نه دود و دمى و نه هوای آلودهای. آدمها با قیافهها و لباسهای رنگارنگ، و با نگاهی آشنا و لبخندی دلنواز و سر و روئي شسته نه آشتفتگی در نگاهشان بود. و نه نيشی در لبخندشان.

يك روز چشم به حلقهای افتاد كه به سقف آويخته بود. کويا از اين حلقه گلدانی پرازگل آويزان ميکردنده تا به اين

قفس چوبی چشم‌انداز باغ و بهار بدنه‌ند و با تماشایش جانی قازه کنند. با یافتن این حلقه فکری به سرم زد و با خود گفتم: اگر آن مرد قوزی تا اینجا به سراغم بیاید ناچار خودم را حلق‌آویز میکنم و از شرش خلاص میشوم. زندگی کردن در بیم و هراس مثل دست و پنجه نرم کردن با توفان شکنجه‌ آور است.

یکی از شبها که هنوز به نیمه نرسیده بود زنگ در صدا کرد. آدم‌های طبقه اول از خواب بیدار شدند. مردخانه در را باز کرد و با آدمی ناشناس که هیکلی غول‌آسا داشت رویه‌رو شد. کوشید که راهش ندهد. ولی آن مرد با دست‌های نیرومندش او را پس زد. سر و صدا توی راهرو پیچید. صدای خنازیری مرد قوزی به گوشم خورد. لرزیدم و فهمیدم که آمد تا دوباره اعضا‌یم را با چاقویش که آب حیوان خورده است از هم جدا کند و در کوله‌بارش جابدهد. دستپاچه شدم. روپوش چلوار سفید را به درون حلقه فرو کردم و روی صندلی ایستادم و سر دیگر چلوار را به‌گردنم بستم. سپس با نوک پا صندلی را به‌کناری پرت کردم و توی هوا آویزان شدم. درست مثل قفس کرکی. هنوز همه حواسم را از دست نداده بودم، و هنوز از ته چشمان وق زده‌ام کورسوئی میتابید که صدای قدم‌های سنگین او را شنیدم. از پله‌های چوبی با عجله بالا آمده. در را بازکرد. تا چشم‌های از حدقه درآمده و اندام آویخته‌ام را که در هوا تاب میخورد دید تکانی به شانه‌ها داد، و پس از درنگی کوتاه، با لحنی واخوردۀ زیر لب گفت:

— میخواستم عمر جاوید بهت بدم، لیاقت‌ش را نداشتی! ۰۰

\* \* \*

به کمک آن نیروی مرموز هنوز تهرنگی از نگاه درچشم داشتم که بتوانم آن هیولا را موقع بیرون رفتن از اطاق ببینم، او آرام و پاکشان از در خارج شد، و مرا در میان زمین و آسمان معلق به حال خود گذاشت. با جزئی رهقی که در اعضا یم بود تکانی به‌خود دادم، انگشتان دست چپ را در حلقه فرو کردم، و با دست راست به هرجان کندن که بود گره پارچه‌را گشودم، و ناگهان به‌کف اطاقک فرو افتادم، آنچنان کرخت و بی‌حال و سست بودم که درد را حس نکردم، اگر او، آن مرد قوزی چند دقیقه‌ای به تماشای پرده آخر زندگی ام می‌ایستاد، فقط چند دقیقه، آنوقت می‌توانست با تابش فسفری چشم‌مان وحشی‌اش مرا تشییع کند. آنوقت من در پی مردگان در سیاهی یک شب جاوید غرق شده بودم.

سرآپایم بی‌حس و لخت بود. گوئی خون در رگهایم از جریان افتاده بود. نمیدانم چند ساعت، چند روز، یا چندماه در فراموشی بی‌پایانی به وسعت همه جهان فرو رفته بودم. پلک‌هایم زمانی باز شد که سپیدی شفاف و افسونگر صبح همه‌جا را روشن کرده بود، ومثل بلوری باران خورده در چشم تابید. روشنی‌اش دلپذیر و گوارا بود. گوئی پرتو زلال مهتاب را در آینه میدیدم. در آینه نه ۰۰۰ بلکه در رؤیا، و یا اغماء ۰۰۰۰۰ مرگ هیبت افسانه‌ای خودش را بهمنشان داده بود. رویارو، و در فاصله‌ای نزدیک ۰۰۰ نمیتوانم رخوت مکیف آن حالت را بیان کنم.

در آن حالت نیمه‌اغماء و نیمه‌بیهودشی به پارچه‌آویزان خیره شدم. تازه فهمیدم چه بر من گذشت. در دل گفتم: آدمی چه آسان می‌تواند بمیرد. همینکه حالم کمی جا آمد به گوشه و کنار اطاقک نظر انداختم. به این خیال که ممکن است او، زیر تختخواب و یا پشت چلوار آویخته و درز چوبها مخفی شده باشد. مردک وقتی مرا حلق‌آویز دید مایوس شد و راهش را گرفت ورفت. دیگر به سراغم نخواهد آمد. تدبیر من ریشخندی بود به فلسفه جاودانگی او. اصلاً مرگ یک طنز است. طنزی برافسانه ابدیت. ستارگان هم می-

میرند.

روز بالا آمده بود و خورشید شعله. ولرمشن را توی اطاق ولو کرد. نور بی‌حیایش چشم را زد. با پشت دست چشم‌ها را مالاندم. تازه نفس داشت جا می‌افتاد که زنی میان قد و باریک، با صورتی مهتابی در حالی که سینی صبحانه رامیان دو دست داشت داخل اطاق شد، و پاورچین جلو آمد. مثل سایه و یا ساقه گیاهی که در مسیر نسیم ملایمی قرار گیرد خم شد و سینی صبحانه را کنارم گذاشت. با ورود او نیم‌خیز شدم، و به کمک دست‌ها به دیوار تکیه کردم، و نگاهم را به سیمای رنگ باخته و خاموشش دوختم. گرتهای از حزن لای چین‌های صورتش نشسته بود. پنجاه ساله، یا کمی بیشتر به نظر می‌آمد. آرام و شرهگین و باوقار بود، با نگاهی ملول و مهربان. چقدر چشم‌هایش شبیه چشم‌های مادرم بود. انعکاسی از دوران کودکی‌ام را در اعماق خود داشت. مدتی خیره به آن چشم‌ها نگاه کردم. دلم می‌خواست

در ورطه‌اش غرق شوم، دلم میخواست در پشت پرده تابناک  
حدقه‌اش کودکی ام را بازیابم.

بوی اشتها آور نان گرم سنگک مرا به خودم آورد، و به  
وسسه انداخت زن به آرامی دست سفید و چاقش را جلو  
آورد و برایم چای ریخت. من چند لقمه‌از آن نان گرم‌خوردم.  
زن‌نگاهی به پارچه اویخته انداخت و بالحنی ملایم گفت:  
— به این حلقه گلدان آویزان میکن.

آهنگ صدایش عین صدای مادرم. همانگونه شرم‌آلود  
و گوش‌نواز، به خنده گفت:

— من باهاش تاب میخورم. مثل عنکبوت. توی این  
خوکدونی کار دیگه‌ای نمیشه‌کرد.

ناگهان به یاد آن ماهی توی آبگیر افتادم که خودش را  
به مردن زد تا از دام صیاد برهده. در دل گفت: راستی اگر  
این فکر به سرم نیفتاده بود حالا دوباره با پیکر تکه پاره در  
سکوت آن زیر زمین تباشده بودم. به دنبال نجوای با خودم  
نگاهم را به چلوار سفید دوختم. در این هنگام زن بالبخندی  
طنز‌آلود گفت:

— تاب خوردن کار بچه‌هاس.

گفت:

— من هم یه بچه‌ام. به ریختم نگاه نکن. قرن‌ها باید  
بگذره تا عقلرس بشم. اصلاً کی با عقل زندگی میکنه؟  
زن در سایه افکاری غم‌انگیز سرش را به روی سینه خم  
کرد. مثل گل آفتتاب‌گردان به هنگام غروب. دوباره چشم‌ها  
را برابر نگاهم گرفت و بالحنی خلفه‌ای گفت:

— سیاوش پسرم توی جنگ کشته شد، سیامک برادرش از ترس این‌که نکنه یخه‌اش رو بگیرن و به میدون بیرون پا گذاشت به فرار و از هرز خارج شد، و دیگر برنگشت، نه خبری و نه کاغذی رفت که رفت. سومی بچه بود. هنوز پونزده سالش نشده بود. حالا منم و دوتا دختر دیشب اون مرد نزدیک بود شوهرمو خفه کنه و یه داغ دیگه تو دلم بذاره. مثل خرس افتاد به جونش. آنقدر داد کشیدم تا ولش کرد، و از پله‌ها او مد بالا. خوب شد که بالائی به سرت نیاورد. وقتی که داشت از در بیرون میرفت وز وز میکرد و میگفت: این‌همه راه و پیاده او مدم که بپرمش. تیرم به سنگ خورد.

گفتم:

— راست میگفت. تیرش به سنگ خورد، و دست‌حالی برگشت. گاهی تیرها به سنگ میخوره.

پرسید:

— ترا میشناخت؟

گفتم:

— همزادم بود. از دستش فرار کردم. بعضی وقت‌ها آدم از خودش هم میخواهد فرار کنه. زن از حرفم چیزی نفهمید. اصرار‌هم نداشت که بفهمد. برخاستکه بروده سینی را میان دو دست گرفت، و نگاهی گرم و آشنا به قیافه تاسیده‌ام انداخت. گوئی مادرم بود که داشت با آن چشم‌های ملول و مهربان مرا نگاه میکرد. تابش نگاهش از خورشید درخشان‌تر بود. در یک لحظه به

بچگی ام برگشتم، به دورانی که جز شادی‌های قلب کوچکم  
هیچچیز را نمیشناختم.

او مثل سایه گریزان از کنارم رفت، اما یاد مادرم و آن  
چشم‌های خندان که دائم از شوق و یا از غم خیس بود در  
ذهنم باقی ماند، منظرة آن روز را فراموش نکردم که وقتی  
خبر سیاوش را آوردند از غصه جز جگر میزد، و سینه‌اش  
را میخراشید، و تا دمدمای سحر کنج اطاق زانو را به بغل  
گرفته بودو اشک میریخت، گریز سیامک کوره‌اش را داغ‌تر  
کرده بود، مرا که هنوز پانزده سالم نشده بود به سینه  
می‌چسباند و دست‌ها را در گردن حلقه میکرد، اشک‌های  
گرمش به صورتم می‌چکید، انگار با اشکش مرا آبیاری  
میکرد که زودتر رشد کنم و شاخ و برگ بزنم، و او را در  
سایه‌ام بگیرم، از پدرم دلخور بود، برای اینکه شب‌ها دیر  
به خانه می‌آمد، دیر و مست، وقتی که مادرم با دست‌های  
خواب‌آلود در را به رویش باز میکرد میخواست مثل شاخه  
شکسته به زمین بیفتند، تلو تلو میخورد، و دهانش بوی گند  
عرق میداد، کورمال کورمال توی رختخوابش میخزید،  
مادرم شیرینش میکردو با سوز جگر میگفت: با این شب‌گردی‌ها  
و عرق‌خوری‌های بی‌حساب تمام جونم را نجس کرده، یک  
وجب جای پاکیزه ندارم، نه توی خودم، و نه توی زندگی‌ام،  
خاطره مادر و غم‌های شیرینش مرا در حال و هوای آن  
روزها فرو برد، هتل کسی که از راه رفته‌ای باز گردد، و  
به جای اول برسد به آن روزهایی رسیدم که در سایه رoshن  
افکار ساده و محدودم پروانه‌وار به دور هرچیزی پرسه

میزدم.

در تنهایی تبیخیز آن اطاوک تجسم ایام کودکی آنچنان در من قوت گرفت که انگار همه خطوط و زوايا و گوش و کnar زندگی آن سالها از تأثیر زمان به دور مانده همانطور گرم و دلپذیر مرا در آغوش خود دارند.

کاش می‌توانستم زمان را متوقف کنم و آنقدر در بچگی بمانم تا بمیرم. در این موقع صدای پائی که از پلهای بالا می‌آمد به‌گوشم خورد. رعشه مرگباری به تن نشست. با خودم گفتم: این عفریت باز به سراغم آمد. فوراً برخاستم که دوباره خودم را حلق‌اویز کنم. چشم به سوی در بود. ندیدم آن پیرمرد، یا به قول خودش پدرم، با صورتی ویران و آشته داخل اطاق شد، و با صدائی که لبریز از نفس بود گفت:

— با یه ماشین لکنته هشت ساعت و چهل دقیقه تو راه بودم. با چهار پنج تا آدم‌های قد و نیمقد که همه از دست روزگار می‌نالیدند. اینهمه راه او مدم که با دست‌های خودم ترا به خاک بسپرم. خوشحالم که زنده‌ای. آن مردک‌قوزی دروغ گفته بود. داشت منو مسخره می‌کرد. قوزی‌ها آدم‌های سالمی نیستن. گلیم‌شونو ابلیس بافته. من تو زنده‌گیم هیچ آدم کج وکوله‌ای ندیدم که روح آلوده‌ای نداشته باشه. از اون لحظه‌ای که توی رستوران از پیشم گریختی، و مثل یه قطره آب به زمین فرو رفتی، دربهدر دنبالت گشتم. دو تا پسره از دست دادم، نمیخواستم سومی هم مثل پرنده وحشی از لونه‌اش پر بزن و بره توی ابرها. نمیخواستم از کنارم

دور بشی، هنوز پدر نشیدی که حال منو درک کنی، روز-های دراز توی همون پیاده رو مثل دیوونه‌ها پرسه زدم، به این امید که باز هم میون از دحام تورو پیدا کنم، یه روز که از مقابل خونه‌ات میگذشتم دیدم روی پله آجری یه سگ درشت ملوس به رنگ زعفران کز کرده و با چشم‌های میشی خواب‌آگوش مراقب رفت و آمد رهگذرهاست، غل گردنش چرمی بود، مثل این که صاحبش رو گم کرده بود، و به هوای صاحب خود چشم به مردم دوخته بود، جلو رفتم و به چشم‌های قشنگش که پر توی واندوهی داشت خیره شدم، عکس توی آینه مردمکش افتاد، دیدم چقدر پیر شدم، چین‌های درشت پیشانی و کنار لب‌ها مثل شیار یونجهزار گودی سایه‌خیزی داشت، در خان باز بود، رفتم تو، سگ‌هم پشت سرم راه افتاد، فکر کردم شاید خوابیده‌ای، از پله‌ها بالا رفتم، توی اطاق خوابکسی نبود، یک قلب آبنوسی لخت و بدون عکس به دیوار، و یک قطره خون روی تشک به چشم خورد، تعجب کردم، سگ دست‌هایش را به لبه تخت گذاشت و گردن را دراز کرد و خون را لیسید، بعد به من زلزد، انگار میخواست چیزی بگوید، تو طبقه اول یه قفس آویزون بود که از پرنده فقط منقارش بود و مشتی غبار، سگ زوزه کشید و روی پا ایستاد که پرنده رو بگیره، درحالی که دست‌هایش در هوا خم و راست میشد صدائی از شوق و یا از سر کنجکاوی از گلویش بیرون میومد، همینکه مأیوس شد واق واق کرد و دور خودش چرخید، و دوباره خیز برداشت، از خطی سخنی عبور کردم، مثل خرمگسی که از قوس کلاهی بگذره، سگ

هم قدم به قدم بامن بود. گوئی قوس رنگین کمان را طی  
کردیم دم در مردی بلند قامت با قوزی مثل کوهان شتر بر  
پشت و چشم‌های مانند چشم پلنگ سرخ، و صورتی مسخ  
و پرلک و پیس و کتی قهوه‌ای چرکتاب و شلواری آبی تنگ  
و چسبیده با لیفهای دراز جلوام سبز شد. نگاهش وریختش  
ترسنایک بود. من تا آن ساعت هیچکس را ندیدم که قوزی به  
پشت داشته باشه.

توی حرفش دویدم و گفتم:

— من که هرکس را دیدم قوز داشت.

پیر مرد با تردید گفت:

— مگه میشه... قوز که مثل وبا و طاعون مسری نیس.

گفتم:

— چشمم اشتباه نمیکنه.

پیر مرد به طنز گفت:

— پس شهرهم قوز داره. کوه دماوند قوزشه.

گفتم:

— آن مرد قوزی...

گفت:

— دم در بازویه رو گرفت و پرسید: تو این خونه چه میکردی؟

گفتم:

— او مدم پسرمهو بیینم.

گفت:

— پسرت خودشو حلق‌آویز کرد. برو چالش کن. اگه

تو هوا بمونه گندش همه دنیارو میگیره  
بی اختیار تکان خوردم و ستون پشتم لرزیدم پرسیدم:  
— کجاست؟

گفت:

— ناکجا آباد، محله گناهکاران، خیابان پانزدهم، کوچه  
غريبهها، در پنجم، هشت ساعت و چهل دقیقه باید تو راه  
باشی.

هر جور بود خودمو رسوندم، سگ هم با من او مد، همون  
سگ ملوس زعفرانی، شاید او مد که صاحبشو پیدا کنه.

گفتم:

— کجاست؟

گفت:

— پشت در کز کرده،

بعد پاشد و در را باز کرد، سگ بی درنگ به درون  
خریید و مقابلم ایستاد و برابر نگاهم کرد، اندام کشیده  
خوش تراش، چشمهاي براق ميشی، پوزه دودی، سینه  
سفید، دست و پای قلمی چالاک و رنگ زعفرانی خیال انگيز  
خصوصيات جالب آن سگی بود که سالهای سال توی قاب  
آنبوسي برابر چشم قرار داشت، و از دیوار مقابل تختخوابم  
با چشمهاي رگزده و معصوم به نقطهای موهم که هرگز  
نمیديدش خيره ميشد، هر وقت نگاهم به آن تابلو میافتاد لاز  
تماشاي تصوير آن حيوان خوش ترکيب لذت ميردم و در  
چشمان بی نگاهش که در عين تاریکی و بی نگاهی پراز راز و  
رمز بود لحظه های کم شده ام را جست و جو میکردم، لحظه

هائی که تصور میکردم خوشبختی هرا در خود دارند. گاهی این تصویر در خواب برمن ظاهر میشد. از قابش بیرون میآمد. با سر و دوشم بازی میکرد. دم تکان میداد و مرا میلیسید. سپس سرش را روی زانویم گذاشت و چرت میزد. حرارت مطبوع بدنش، و آن لرز خفیف غیرمحسوس تا زیر پوستم میرفت. حالا آن سگ زیبا، آن دوست دیرین جلوام ایستاده و با همان چشم ان معصوم بهمن خیره شده است. چطور میتوان باور کرد که آن حیوان به زنجیر کشیده در ابدیت سکون، آن تصویر بی جان و بی حرکت اکنون پیش پایم ایستاده است.

آیا این همان سگ است؟ همان نقش منجمد که به خوابم میآمد. خودش است. آن دوست قدیمی که در قاب آبنوسی با چشم‌هایش، فقط با چشم‌هایش حرف‌ها میزد، و از سکونی بی‌پایان که زائیده جاودانگی نقشش بر صفحه رنگین کاغذ بود شکوه میکرد. همان شکوه‌ای که من در زیرزمین آن مردک قوزی داشتم.

به آرامی جلو آمد. در حرکتش تردید بود و وسواس. دستم را به سرش کشیدم، و نوازشش کردم. پنجه‌ها را روی زانویم گذاشت بعد سرش را. گوئی خسته بود و می‌خواست روی زانویم بخوابد. اما نخوابید. به آرامی پوزه را جلو آورد و بنگوشم را لیسید. با صدای خفه‌ای از شوق دوباره سر را روی زانویم گذاشت. چند دقیقه‌ای نگذشت که بلند شد، و دورم چرخید. به پیرمرد نزدیک شد. دامن گلت مشکی راه را هش را بوئید، و به پاپیون خال مخالی اش

زل زد، آنگاه در گوشه و کنار اطاق به جستوجو پرداخت،  
کوئی پیچیزی میگشت. دوباره آمدکنار من و جلوام ایستاد.  
نمیتوانستم وضعم را به درستی درک کنم که بیدارم، یا  
خواب، من او را گهگاه با آن جستو خیز شادمانه، با آن  
لندام باریک و دست و پایی ظریف و چالاک، و چشم‌های  
زنده که عکس در ته نی‌نی‌اش چسبیده بود در خواب میدیدم.  
حالا هم آنچه می‌بینم و حس میکنم، آنچه برابر نظرم  
مجسم است جلوه‌ای از رویای من است جلوه‌ای از خواب  
و خیالی گذرا، از حالتی اشیری و محو که تنها در بیهوشی،  
در اغماء به انسان دست میدهد.

پیرمرد از جایش برخاست و از پشت شیشه ذره‌بینی  
عینکش نگاهی بهمن انداخت و گفت:

— دیرم شده، باید برم، کارهای زیادی دارم که باید  
پیش از مردن انجام بدم، خوشحالم که این حیوان سرگردان  
صاحبش رو پیدا کرد.

گفتم:

— پدر، وقتی رفتی شهر عینکترو عوض کن  
با تعجب گفت:

— چرا؟

گفتم:

— برای اینکه بتونی قوزهای مردمو ببینی.  
پیرمرد با تبسی تلخ گفت:

— من خیلی چیزهارو نمی‌بینم، خیلی چیزهارو نباید  
ببینم، زندگی یه آینه دق هست اگه بهش خیره بشی خیلی  
زود از هم میپاشی و دست به خودکشی میزنی، اونها که توی

مغزشون کرم افتاد و راهی دیوونه خونه شدن اصرار داشتن  
تا پشت پرده و تماشا کنن.

در حالی که چانه‌اش میلرزید ادامه داد:

— اون هیولا گفته بود، تو خودترو حلق‌آویز کردی.  
با عجله او مدم که نذارم روی زمین بگندی.

گفت:

— اینجاهم گورکن زیاده. گورکن‌های بی‌مزد.  
گفت:

— تو یه‌بار با دست‌های خودت منو توی گور کردی.  
حالا نوبت من بود.

نگاهش را به چلوار سفید که از سقف آویزان بود  
انداخت و افزود:

— مردک دروغ نمی‌گفت. خواستی خودتو به این حلقه  
آویزون کنی و ادای کسانی رو دربیاری که عکس‌شون تو  
آینه دق افتاده.

بادست لرزانش عصارا درهوا تکان داد و با هیجان گفت:

— واسه چی میخواستی بمیری. از دلپری، از ترس،  
یا پریشان‌حالی. سعی کن تنها نباشی. حالا که رفیق و  
همدم پیدا کردی. هیچ دوستی، هیچ غمخواری برای آدم  
مهربان‌تر از سگ نیس.

او رفت و مرا با سگ تنها گذاشت. حیوان با شوقی  
فر اوان و با خاطری آسوده رو به روی من دراز کشید. سررا

روی پنجه‌های سفید کوچکش گذاشت، و با چشم‌های میشی بر اق خواب‌آلود بهمن خیره شد. گوئی داشت در من آن آشنای گم‌شده‌اش را جست‌وجو میکرد، با دو دست گوش‌های دراز فرو افتاده‌اش را گرفتم، و بهترمی مالاندم. بعد سر را جلو بردم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: دوست من. چرا از لانه‌ات فرار کردی و از قاب زیبای آبنوسی بیرون آمدی؟ و آن آرامش ابدی دنیای محو و خاموش و بی‌دغدغه را پشت‌سر گذاشتی. گول کدام جاذبه‌این دنیای شلوغ و بی‌سر وته را خوردی. چه چیز این جهان وقت و هولناک ترا فریفت، کاش میتوانستی در پشت چهره‌ها سوز درون آدم‌ها را بینی و فریادشان را بشنوی یقین در این چند روز تنها‌سی درد بی‌کسی و سرگردانی و تشویش را حس کردی. و آن رگه‌های زهر‌آلود و کشنده‌بی‌تفاوتی و تحقیر را در نگاه رهگذرها دیدی. یقین در این مدت کوتاه دریافتی که پایان هر حرکتی، هرتلاشی، هرامیدی چیزی جز سراب نیست. آن روزها که زنجیر را از گردن سک‌ها باز میکردند سنگ‌ها بسته بود. اما حالا در دست هر کس سنگی برای پرتاب کردن هست. مواطن باش که سنگی به سرت نخورد. هیچ دستی نیست که به زخت مرهم بگذارد. هن بارها سرم از سنگ دیگران شکست.

دوست دیرین من. خوب شد که فرصت تأمل در نگاه کسانی که از کنارت میگذشتند نداشتی. و در پشت نی‌نی‌شان آن موج نفرت را که مثل خوره پنهانی روح را میتراند ندیدی. من در کشاکش چنین موج ویران‌کننده‌ای بسر

می‌برم و در دنیائی زندگی می‌کنم که لبریز از جنون نفرت و خشم است، و با مردمی که در لبخندشان سراب و در نگاهشان بیگانگی موج می‌زند.

آن مرد، آن غول بی‌شانودم، آن گوژپشت و حشت‌انگیز نصفه‌های شب، توی آن سکوت خوابناک با من چکار داشت؟ چرا مثل باد سرگشته تنهاش را به در خانه‌ام می‌کوفت. از من چه می‌خواست؟ دیدی که یکراست آمد توی اطاق خوابم و جلو چشمت بند از بندم سوا کرد و در کوله‌بارش ریخت واز خانه بیرون برد که مثل کوزه شکسته، مثل مجسمه گچی خرد شده توی مرداب بیندازد.

زیر زمین تاریک او با آن خاموشی ابدی برای من یک مرداب بود. یک ورطه فراموشی بی‌پایان. آنشب تو از درون چارچوب قاب همه چیز را دیدی. با این حال چرا از جای خودت نکان خوردی و بهسوی غرقاب خیز برداشتی. آن مرد آن شب بدنم را با چاقویش تکه کرد. اما دیگران، با دندان و دشنه آدم را میدرند. اگر با پنجه‌های ظریفت همه قبرهای هزارها سال پیش تاکنون را بشکافی می‌بینی که هنوز خون از زخم خنجرها و نیزه‌ها و گلوله‌ها بیرون می‌زند.

خواستی بهمن ملحق شوی، با من زندگی کنی و بامن بمیری. فقط همین... اما پشتسر این حس لطیف، این خواهش و میل زیبا هزار درد و بدبختی نهفته است. با آنها چه خواهی کرد. از من کاری ساخته نیست. من از تو بیچاره‌ترم. در ازل، در آن‌هوای مهآلود و عطرآگین پیش از خلقت رازی در گوشم گفتند، وباری بردوشم نهادند و چراغی

در دلم روشن کردند و گفتند: برو با دست‌هایت جهان را بساز و با چراغ دلت آسمان را روشن کن. نمیدانم چه کسی واز کجا بهمن فرمان میداد. صدا چندبار با طنین کوبنده در گوشم پیچید. ولی در این مدت چه کردم. حتی یک دل خراب را نتوانستم آباد کنم. یک لانه پرستو را نتوانستم روشن نگاه دارم. دست‌هایم آلوده است. هر دستی آلوده است. در سراسر عالم کدام دست چراغی را روشن کرد و خاری را از پائی درآورد؟ من دست‌هایم را در باغچه‌ام کاشتم، حنظل روئید. !!۰۰۰۰

\*\*\*

درست یادم نیست که چند ساعت، چند روز و یا چندماه روبروی سگ عزیزم نشستم، و با او در دل کردم. همینقدر میدانم که چشم‌های میشی قشنگش از حرف‌های من، از حقیقت تکان‌دهنده‌ای که در سخنانم بود از اشکی پنهانی خیس شد. شاید به حال من، به شوریدگی و پریشانحالی انسانی که در بیراهه گم شده است گریه میکرد. شاید ۰۰ چیزی نگذشت که پاک‌ها را هم گذاشت و به خواب رفت. آیا همانطور که بعضی شبها به خوابم می‌آمد، من هم در رویای او ظاهر میشوم؟ و در عالم غیر مادی، در دنیای خیالی، در فضای اثیری تهی از خط و رنگ او را روی زانویم می‌نشانم، و گوش‌های فروافتاده‌اش را نوازش میکنم و با حرف‌هایم سوز سینه‌ام را در جانش میریزم. اصلاً از کجا هر دو مان مثل خواب‌گردها در کوچه پس‌کوچه‌های یک خواب دراز سرگردان نیستیم. از کجا سراسر زندگی من در بستری از یک خواب

سنگین پراز کابوس نگذشته است و آن مرد قوزی یکی از مظاهر دهشتتاک آن کابوس نبود. شاید زندگی ام با کابوس آغاز شده و با کابوس هم به پایان میرسد.

توى خلسه بودم که پاشنه در صدا کرد، به خود آمدم، سگ هم چرتش پرید و نیم خیز نشست و چشمها را به سوی در اطاق دراند و لایید. از لای در دخترکی در سپیده دم بلوغ، با قامتی کشیده و خیال انگیز، در حالی که سینی صباحانه را میان دو دستش گرفته بود داخل شد، و با حرکتی سایهوار سینی را جلو پاهای تاشده ام گذاشت، و خودش کمی دورتر نشست. سگ با چشمها دریده بناو خیره شد، ولی من در اعجابی وصف ناپذیر، در حالت بھتانگیزی که هرگز برایم سابقه نداشت فرو رفتم. یک لحظه نگاه ما باهم تلاقي کردند. فقط یک لحظه ۰۰۰ یک آن ۰۰۰ که برای هیچ شروعی، هیچ درک و شناختی کافی نیست. اما من در همان یک لحظه سراسر گذشته ام را مرور کردم. او بیدرنگ سرخ شد. شاید از شرم، و من لرزیدم از شمگفتانگیزترین ناباوری ها.

آیا واقعاً این اوست. نخستین عشق من ۰۰۰ واقعاً اوست که برابر نشسته است؟ با همان صورت مهتابی روشن. لبخند ملایم، گیج کننده و شوق انگیز. با موهای پریشان و مواجه، و مژگان بلند و چشمانی چون الماس سیاه تابناک، و چون تاریکی یک شب ژرف گمراه کننده. حالا فهمیدم. حالا بهمن یقین شد که سراسر زندگی ام یک خواب دراز است. و همه چیز را در خواب می بینم. در خواب است که به اقصای عالم،

به بی‌نهایت، به نقطه شروع خودم میروم و بر میگردم. آری فقط در خواب است که تصاویر ذهنی شکل میگیرند. نفس میگشند. تکان میخورند. راه میروند. هتل این دختر. این سگ. حتی آن مرد قوزی که با دمآب حیوان خورده چاقویش اعضاً‌یم را از هم جدا کرده بود.

دوباره نگاه‌ها تلاقی کردند. او سرش را پائین انداخت. شاید او هم مثل من داشت گذشته‌اش را مرور میکردد. از فرصت استفاده کردم، پلک‌ها را هم گذاشتم و سی و سه سال به عقب برگشتم. به آن شب‌های فراموش نشدنی. به آن لحظه‌هایی که در جادوی نگاه رازناکش برای اولین بار به خودم دست یافتمن، و با یک تکان ناگهانی بیدار شدم. بیدار و حیران. تا آن شب‌ها نه خودم را میشناختم و نه دنیائی را که در آن زندگی میکردم. چشم‌های افسونگر او بود که با فانوس نگاه مرا به وادی عشق رهمنون شد. و با دردی شیرین آشنا کرد. آن لحظه‌های زیبا با شتاب گذشت و پشت مه غلیظی ناپدید شد. چه دردی جانکاهتر از این که بینی زیاترین دقایق عمرت را سیل بنیان‌کن زمان با خود میبرد، و در ژرفناک فراموشی میریزد. آن دقایق پر تپش همراه زمان رفت، ولی فروغ آن چشم‌ها همچنان دلم را مثل مشعل جاوید روشن نگهداشت.

خوب به خاطر نارم که میان من و او یک میز وجود داشت، و این فاصله تا آخرین شبی که برای همیشه از من جدا شد باقی بود. فقط چشم‌ها باهم حرف میزدند، و در شعله‌های میسوختند. حالا پس از سی و سه سال همان چشم-

های ژرف بی‌پروا و سوزان برابر م قرار گرفت، و مثل ستاره سحری بر شبم تابیده.

دنیای عجیبی است. چطور میشود باور کرد. این کیست که مرا به بازی گرفته است؟ با سرانگشت‌ها چشم‌هایم را مالاندم و نگاهش کردم آری، خودش است. با تمامی ریزه‌کاری‌ها و سایه‌روشن‌ها، حتی کوچک‌ترین خط محو صورتش تغییر نکرده است. این راز را، این معماهی عجیب دوارانگیز را به چه کس میتوان گفت. اصلاً چه کسی در این پهنهٔ عالم بیدار است، و دل به رازی میدهد. آن‌هم رازی پیچیده در ابهام و رمز. آن‌کس که بتواند اسرار نهان را بفهمد هنوز زاده نشده است، و یا من او را نمی‌شناسم و نمیدانم در کدام نقطه این سیاره زندگی میکند. این صورتکها، این انبان‌های شهوت بازیچه‌اند. بازیچهٔ هوس. هرگز خورشید به آن‌ها نتابیده است.

از ناباوری به خودم پیچیدم، در خود فرو رفتم. مانند پرکاهی که در گردابی فرو برود. در آنجا، در پایاب صدای دوردستی به گوشم خورد. صدای نبود، یک موسیقی لطیف هوش‌ربا بود که گاهی در رویا به گوش میخورد. مثل اینکه در اعماق کسی داشت با من نجوا می‌کرد. کسی داشت قصه فراموش‌شده‌ای را در گوشم می‌خواند. همین‌که به‌خود آمدم زوزهٔ خفیف سگ را شنیدم. زوزهٔ خراشیده‌ای که از بین گلویش بیرون می‌آمده. شاید تنها او فهمیده بود که من دستخوش چه صحنه عجیب و هیجان‌انگیز، و در عین حال سراسماهور هستم.

یکبار دیگر خیره به صورت مهتابی دختر نگاه کردم.  
کوشیدم حرفی بزنم. زبانم به سق گیر کرد. از نگاه گیجم  
فهمید که گرفتار چه سردرگمی و حیرت رعشه‌آور هستم.  
با تبسمی زودگذر گفتند:

— مادرم احتیاط کرد. منو فرستاد.

صدای همان صدا بود. با همان آهنگ گوشناز و شرم—  
آلود. آهنگ آرامی که سایه اندوه را از دل آدم میبرد.  
گفتم:

— از چه چیز احتیاط کرد؟

گفت:

— مادرم میگه میترسم سگ جون مو نجس کنه.  
خندهیدم و گفتم:

— این من هستم که ممکنه یکی رو نجس کنم، نه سگ.  
دختر با همان تبسم محو و گریزان گفت:

— من شمارو یهجا دیدم. خیلی آشنا به نظر میاین.  
بی اراده در جوابش گفتم:

— سی و سه سال پیش.

بعد با دستپاچگی افزودم:

— نه، نه. اشتباه میکنم. شما هفده سال بیشتر ندارین  
گفت:

— هفده سال و پنج ماه.

او هم هفده سال و پنج ماه داشت. خودش بهمن گفته بود.  
در یک شب بارانی که به اتفاق پدر و مادرش میرفتیم به  
جشن تولد کسی که هنوز تولد نیافته بود؛ توی کوچه در

گوشم گفت:

— هفت ماه دیگه جشن هجده سالگی‌مو میگیرن. حالا  
هفده سال و پنج ماه دارم

چشمها را بستم و دوباره بهقهررا برگشتم. به سی و سه سال پیش تا اجزاء و خطوط صورت، و حالات و حرکات این دوتا را باهم مقایسه کنم. مو نمیزد. انگار یکی تصویر دیگری بود. عین دیگری. هیچ شباhtی تا این اندازه شگفتانگیز نمیتواند باشد. او هرشب روی صندلی، آنطرف میز روبرویم می‌نشست، و با مداد بازی میکرد. منتظر بود که من بگویم و او بنویسد. گاهی وقت‌ها با این که از شب خیلی میگذشت نمیدانم چرا از جایم بلند نمیشدم. انگار به صندلی میخکوب میشدم و یا فلچ میشدم. و تمامی نیرو را در ذهن هتمرکز میکرم که لذت آن لحظه‌ها را بهتر درک کنم. او هم از جایش تکان نمیخورد. همچنان برابر مخاموش و بی‌حرکت می‌نشست. مثل این‌که هر دو مان به خواب رفته بودیم. ۰۰۰

چشم را که باز کردم دیدم دخترک نیست. از اطاق رفته بود و سگ داشت سر و صور تم را میلیسید. نمیدانم چند ساعت، چند روز و یا چند ماه از خودم جدا بودم و به قالب جوانی، به بیست‌سالگی‌ام بازگشته بودم. به روزهای سفید و روشن لبریز از عطر آرزوها. به روزهایی که حرارت خورشیدش را هنوز در زیر پوستم حس میکنم. آن روزها نه چشم‌های رگ زده بی‌نگاه سر چهره‌ای بود و نه لبخندسرد چندشناک برکنجلب. و نه گل‌های کاغذی در گلدان خانه‌ها. همه چیز رنگ و بوی عشق را داشت و آدم‌ها به جای فریاد

کشیدن آواز میخواندند، سراسر زندگی شعر بود و رؤیا،  
هیچکس به آینه نگاه نمیکرد، هر کس آینه دیگری بود.  
اکنون من ده قرن، و یا بیشتر، از آن روزها و آدمها  
فاصله دارم، گوئی از سفری دور، از آنسوی هر زین دو  
دنیا آمده‌ام، آن روزها، هم من آدم دیگری بودم و همجهانی  
که در آن زندگی میکردم جهان دیگری بود، نه برخسار  
خورشید غباری نشسته بود، و نه در دل من غمی.

هر شب که به خانه او میرفتم یک شاخه گل سرخ در دست  
داشتیم، و در گلدانی که روی میز بود قرار میدادم، او با  
نگاهش میخندید، و من به همین دلخوش بودم، به همین چین—  
های نازک و گریزپای گوشة لب، آیا عشق یک تب است،  
جنون است، حالت هذیانی یک بیماری ناشناخته و علاج—  
نایپذیر است؟ چیست؟ نمیدانم، هر چه هست لذیذترین  
و آرامبخش ترین دردهاست، آن درد گوارائی که جان این  
حیوان معصوم را به تب و تاب انداخته است، عشق تنها بر انسان  
فروید نیامده است، هر موجودی می‌تواند این آتش نهفته را  
در نهاد خود داشته باشد، این سگ نیز به خاطر عشق به من،  
عشق به یک انسان پیه همه توھین‌ها و شکنجه‌ها را به تنش  
مالید و پا به عرصه حیات مغشوش و بی‌سرانجام گذاشت،  
صبح روز بعد، و یا ماه بعد، تازه تیغه طلائی آفتاد به  
شیشه پنجره اطاقم خورد، بود که آن زن، مادر دخترک هفده  
ساله در حالیکه سینی صبحانه را میان دو دستش گرفته بود  
داخل اطاق شد، و پاورچین جلو آمد، و سینی را کف اطاق  
گذاشت، و آرام رو به رویم نشست، بعد نگاهی آمیخته به ترس

و نفرت به پوزه سگ انداخت، در نگاهش کراحتی عمیق نهفته بود. رویش را به سویم برگرداند و منتظر ماند که حرفی بزند. عطر نان سنگک اشتهایم را تیز کرد. زن با دست چاق سفیدش توی استکان چای ریخت. من چند لقمه از نان گرم به سگ دادم، و او حریصانه بلعید. زن با مهربانی گفت:

— دیروز سینی صبحانه دست نخورده برگشت. دخترم میگفت حال خوشی نداشتی. همهاش چرت میزدی.

گفتم:

— اشتها نداشتم.

زن با چشم‌هایی که از مادرم عاریه گرفته بود و با همان نگاه‌های گرم و پراز مهر گفت:

— اگه سیاوش کشته نمیشد،  
بلا فاصله گفتم:

— حالا چهار سال از من بیشتر سن داشت.

با لبخند غم‌آورد گفت:

— بله.

تعجب کردم و زیر لب گفتم: یا من اشتباه میکنم، یا او. این زن دستکم پنج سال از من جوان‌تر است. چطور ممکن است پرسش چهار سال بیشتر از من سن داشته باشد. بازی اعداد و یا اختلاط زمان مرا دچار سرگیجه کرد. در این موقع سگ خواست به طرف او برود. غل گردنش را گرفتم و به سوی خودم کشیدم، و روی زانویم نشاندم و گفتم:

— وسوساتون رو درک کردم.

به خنده گفت:

— ما با اعتقاد مون زندگی بیکنیم.  
اضافه کردم:  
— و عادت.

سکوت کرد و لحظه‌ای بعد رفت، و من با سگ تنها ماندم،  
و در دل گفتم: آیا واقعاً او مادر سیاوش است. سیاوشی که  
در میدان جنگ کشته شد. یعنی برادر من. پس این زن مادر  
من است. بهترین گواه همان چشمان ملول و مهربان اوست.  
و آن پیرمرد هم پدرم ۰۰۰ مگر میشود دو آدم غریب، در دو  
شهر از یک سرگذشت، از یک حادثه غمانگیز خانواده‌ای  
حرف بزنند. و از درد مشترکی بنالند اگر حدس من درست  
باشد. تفاوت سن‌ها را چطور میشود حل کرد. او، این زن پنج  
سال از من کوچکتر است. چطور میتواند مادرم باشد، و مادر  
سیاوش که چهارسال بزرگ‌تر از من است. گیج شدم واقعاً  
گیج شدم. پیچیدگی‌های زندگی حیرت‌آور است! ۰۰۰

سگ پنجه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و به من خیره شد.  
حس کردم یک چیز در مجموعه محدود و ناچیز این اطاق که  
دنیای من است کم دارم. لباس را پوشیدم، و در آینه مردمک  
چشم سگ سراپایم را نگاه کردم. دیدم به جای لباس خودم  
کت قهوه‌ای چرکتاب و شلوار آبی تنگ آن مرد قوزی به تن  
من است. تعجب کردم و گفتم: یقین او هنگام رفتن لباس مرا  
پوشید. بلا راده دست به پیشتم کشیدم. به این تصور که ممکن  
است قوزش را هم به من داده باشد. چندبار با دلو اپسی پیشتم  
را وارسی کردم. قوزی نر کار نبود ولی کت برای اندام من  
گشاد و شلوار بلند بود. چه میتوانستم بکنم. پکرو دلخور شدم و

با تردید از پله‌ها پائین رفتم. سگ‌هم پشت سرم آمد، توی  
دالان دخترک هفده ساله نگاهی طولانی و کنجکاو به سر و  
وضعم انداخت و خندهید. در خنده‌اش شکفتم. مثل غنچه‌ای  
که در خنده صحیح‌گاهی می‌شکفده. بعد نگاهی به خودم کردم.  
از خجالت سرخ شدم. دخترک گفت:

— بـهـت نـمـیـاد.

گفتمن:

— من به این لباس نمی‌ام. چون لباس من نیست. مال اون  
مرد قوزیه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— واـیـ، خـدـایـ منـ. چـهـ آـیـمـ هـولـناـکـیـ! ۰۰۰! مثل این که  
از جهنم فرار کرده.

داشتم از در خارج می‌شدم که دوباره صدایش را شنیدم.  
رویم را به‌طرف او برگرداندم. گفت:

— خـیـابـونـهـارـوـ بلـدـی~؟

گفتمن:

— کـمـکـمـ بلـدـ مـیـشـمـ.

با دلوایپسی گفت:

— مواظب باش گمنشی. شهر شلوغه.  
از شوق در پوست نگنجیدم. از شوق این که در این دنیا  
بیرحم یک نفر، دلوایپس من است. چیزی که برایم بی‌سابقه  
بود.

قصدم این بود که یک پرنده زیبا بخرم. یک کرکی با  
قفسی طلائی آنوقت توی زندگی ام چیزی کم نداشتم. مجموعه‌ام

تکمیل میشد. یک خانواده کامل، خانواده‌ای از من و سگ و کرکی، و آن دختر هفده ساله که از سی و سه سال پیش در ضربان هستی، و در نقشم نشسته است. مثل اینکه توی وجودم لانه کرده است.

خیابان‌ها کم و بیش شلوغ بود، و رفت و آمد زیاد. در آن شهر غریب هیچکس و هیچجا را نمی‌شناختم، و نمی‌دانستم کجا باید بروم، و از کدام معازه پرنده دلخواهم را بخرم. قیافه شهر شباهت کاملی به شهر افسانه‌ای داشت. اصلاً شهر نبود. یک باغ بزرگ بود پر از گل و چمن و درخت‌های کوتاه بلند با برگ‌های رنگارنگ. دیوار خانه‌ها و معازه‌ها را عشقه یا نیلوفر صحرائی پوشانده بود. چهره‌های گوناگون از هر قبیله و قوم و نژاد و تیره به رنگ‌های سفید و سیاه و سرخ و زرد در خیابان‌ها به چشم می‌خوردند. در این شهرم آدم‌ها زندگی می‌کردند، و هم‌زنگ‌ها، نه برخوردي در اندیشه بود و نه تضادی در سلوک و رفتار. رنگ‌های مختلف پوست‌ها در کنارهم با ترکیبی هم‌آهنگ و همانوس مانند تابلوی ونگوک جلوه‌ای باشکوه داشت. سر زندگی و نشاط و غرور حکایت از آرامش درون می‌کرده. نه برپیشانی کسی سایه بال عقاب جور نشسته بود، و نه باد مخالفی رشته ابریشمی خیالی را هیلرزاند. آتشی در کارنیبد تا کسی خودرا به خاطر آرمان تباہ شده‌اش بسوزاند، و یا کسی رابه دلیل بیرون گذاشتند پا از خطی ممنوع بسوزاند. زندگی مانند جریان آرام آب چشمه‌ها همراه با زمزمه بود. همراه با آهنگی دور و شیرین. هر زنی که از کنارم می‌گذشت

چشم‌های درخشان مادرم را در صورت خود داشت، با همان نگاه دلنواز و مهربان، و در قیافه هر دختر نقش و حالت و جاذبه دختر هفده ساله را میدیدم. با همان صورت مهتابی، لب‌خند ملايم، موهای پریشان و مواج، مژه‌های بلند، و چشمانی چون الماس سیاه تابناک، و چون تاریکی یک شب ژرف گمراه کننده، انگار همه زن‌های این شهر با چشم‌های مادرم به دنیا نگاه میکردند، و همه دخترها از یک کارگاه آفرینش بیرون آمدند.

هر کس شاخه گل سرخی در دست داشت، و رازی در نگاه، از حیرت نزدیک بود خودم را فراموش کنم. پرنده‌گان مانند سایه‌های گریزان از بالای سر مردم میگذشتند. پروازشان بی‌دغدغه و آرام بود. گاهی روی شانه‌های رهگذران می‌نشستند، و زمانی از شاخه‌ای به شاخه دیگر پر میکشیدند، و نغمه سر میدادند. هوا سربی، نمناک و درخشان بود. و برگ‌ها مثل صورت شاداب آدم‌ها تر و تازه. زمین از پاکیزگی و نهاب مثل آینه برق میزد. نمیدانم چند ساعت توی خیابان‌ها محو تماشای آن همه زیائی بودم. از پیر مرد خمیده‌ای که با قدم‌های شمرده از کنارم میگذشت سراغ مغازه پرنده فروشی را گرفتم. خیره بهمن نگاه کرد، لب‌خند افسرده‌ای زد و دور شد. گفت: شاید نشنید. چون پیرها به سختی میشنوند. سؤالم را با زن پنجاه ساله‌ای که چشم‌هایش را از مادرم عاریه گرفته بود در میان گذاشت. او هم خیره بهمن نگاه کرد. لب‌خند افسرده‌ای زد و دور شد. تا غروب سراسر شهر را زیر پا گذاشت. از هر کس که

میپرسیدم همان نگاه خیره بود و همان لبخند افسرده، مایوس شدم و اندکی دلخور، چون در نگاهشان نوعی سرزنش به چشم میخورد، شاید سرزنش نبود، یکجور شگفتی بودکه نمیتوانستم درکش کنم، خسته و کوفته به خانه بازگشتم، دختر هفده ساله توی دالان ایستاده بود، گوئی انتظار مرا میکشید، با لحنی آشفته گفتم:

— هیچکس جواب درستی بهمن نداد، همه با نگاه حرف زندن، آنهم گنگ و نامفهوم،

پرسید:

— چی میخواستی؟

گفتم:

— سراغ مغازه پرنده فروشی رو از رهگذرها گرفتم، فریادی از ته دل کشید:

— مغازه پرنده فروشی ؟! ۰۰۰  
گفتم:

— بله، خواستم یه کرکی با قفس طلائی بخرم، از حرفم تعجب کرد و گفت:

— پرندگان در لایتاهی زندگی میکن، نه در مغازه‌ها  
گفتم:

— توی شهر ما مردم پرنده زیبارو در قفس میکن که از آوازشون لذت ببرن،

پرسید:

— قفس چیه؟

گفتم:

— یه زندان کوچولو برای پرندگان خوش صدا.

گفت:

— زندان؟

گفتم:

— بله، زندان، یه جور قبر معلق با ظلماتش، و هراسش،  
لائمه تبهکاران، کج‌اندیشان و بازیگران سیرک.

گیج شد و به آرامی گفت:

— خداوند به پرندگان بال و پر داد که پرواز بکنند و به  
انسان‌ها عشق که دوست بدارند. هر وقت پرنده‌ای بمیره شهر  
در ماتم فرو میره، و هر کس یه شاخه گل سرخ در دستش  
میگیره. چون از آواز پرندگان همه ما پیام عشق میشنویم.  
و هرگاه بخواهیم غم‌منو فراموش کنیم به آوازان گوش  
میدیم.

حروف‌های دختر و آنچه در خیابان‌ها دیدم برایم بهت‌آنگیز  
بود. تجسم چنین شهری حتی در خیال غیرممکن بهنظر می‌  
رسید. زندگی آرام و فارغ از هر نوع هراس مردمش در تصور  
افلاطون هم نمی‌گنجید. چهره افسانه‌ای این شهر به اندازه  
اسراری که در زیر زمین آن هیولای قوزی دیدم رشته افکار  
و تصورات منطقی از واقعیت‌های زندگی اختشده‌ام را از هم  
گسیخت. حس کردم در حالت رها شدگی دارم در یک فضای  
تهی، در یک خلاء دور خودم می‌چرخم و از سوئی به‌سوئی تاب  
می‌خورم. مثل حباب و یا چیزی سبک‌تر از حباب.  
بی‌اراده از پله‌ها بالا رفتم، سگ‌هم با من آمد و جلوتر  
داخل اطاق شد. هوا داشت رو به تاریکی میرفت. روی

تختخواب دراز کشیدم و چشمها را بستم که خودم را از یاد  
ببرم . خودم را با افسون دنیای عجیبی که در آن مثل عنکبوت  
اویخته قاب میخورم . . . صدای دختر همسایه همچنان در  
گوشم زنگ میزد . مثل زمزمه چشم‌ساز در تهیگاه سحر .  
نمیدانم خواب بودم یا بیدار که دیدم شبح محظی مانندسایه بال  
گنجشک و یا چیزی بی‌شکل‌تر از سایه داخل اطاق شد، و  
آرام و سبک به طرف تختخوابم آمد، و مثل ساقه ترد نیلوفر  
خم شد و آهسته در گوشم گفت: خداوند به پرندگان بال و پر  
داد که پرواز بکنند و به انسان‌ها عشق که دوست بدارند . . .  
صدایش در جانم نشست، و انعکاس بی‌پایانش همه  
وجودم را پر کرد، مثل حباب صابون سبک و غلتان از میان سایه  
ومه، از میان خاطرات آشفته و مغشوش به سی و سه سال پیش  
باز گشتم، و زیر لب گفتم: دوستت دارم . صدایم میلرزید.  
خودم هم میلرزیدم . از شوق، یا از شرم، او لین بار بود که رازم  
رابه زبان آوردم . و حرف دلم را با او در میان گذاشت . خواستم فرار کنم .  
واشکش مرا غافلگیر کرد . دست پاچه شدم . خواستم فرار کنم .  
خواستم شاخه گل سرخ را از توی گلستان بردارم و بگریزم . در  
نگاهش شعله‌ای بود که سر اپایم را سوزاند . سوختم و خاکستر  
شدم . دیگر قدرت حرکت نداشت . ناچار برجای خود ماندم .  
او مثل سایه بخاری مواج که در آینه بیفتند جلو آمد و آهسته  
در گوشم گفت: افسوس که دیر شده . مرا به دیگری دادند .  
غروس شدم . دیشب . . .

مثل شاخه تر از تند باد این حرف تکان خوردم . سرمگیج  
رفت و خفقاتی کشنده راه نفسم را بست . به خودم تاییدم، و

دیوانهوار سرم را به دیوار کوبیدم. خواستم فریاد بردارم، و بگویم که، نه... تو نباید ازدواج بکنی. صدایم در گلو خفه شد. مانند دودی که از آتشی برخیزد توی خودم پیچیدم و دور شدم، آنقدر دور که نه زمین را میدیدم و نه آسمان را در فضا پراکنده شدم و به وسعت همه جهان درآدمم.

نمیدانم چند ساعت، چند روز، ویا چند ماه در حالت بی— شکلی و اثیری بودم که صدای واقواق سگ به گوشم خورد. دوباره خودم را باز یافتم. دوباره آن خفقان هرگبار به من دست داد از فرط تقلای بیدار شدم. پلکها را باز کردم و چشمها را ملاندم. دیدم زن همسایه و دختر هفده سالماش کنار دیوار نشسته‌اند. سینی صبحانه پایی تختخوابم بود. عطرنان سنگک در فضای کوچک اطاق ولو شده بود. برخاستم و در حالیکه عرق پیشانی ام را میگرفتم رو به روی مادر و دختر نشستم. سگ خزید روی زانویم زن با تبسم افسرده، درست مانند تبسم آمهمای روز گذشته، گفت:

— او مدیم خدا حافظی بکنیم.

ناگهان در خودم فرو ریختم و بالکنت گفتم:

— کجا؟

زن با همان لبخند گفت:

— دخترم عروس شد. دیشب. باید از این شهر بریم. نگاهی لرزان به سیمای مهتابی دختر انداختم. برلب تبسم داشت و در چشم اشک. تبسمش و اشکش هرا غافلگیر کرد. دستپاچه شدم. خواستم فرار کنم، در نگاهش شعله‌ای بود که سراپایم را سوزاند سوختم و خاکستر شدم. دیگر قدر تحرکت

نداشتم، برجای خود ماندم، سگ رفت کنار سینی صبحانه نشست، دست‌ها را دراز کرد و پوزه را روی پنجه‌ها گذاشت واز فاصله کم سینی صبحانه را بوئید، عطر نان سنگ اشتهايش را تیز کرد، منظر بود که لقمه‌ای به او بدهم، چند لقمه جلو اش انداختم، بلا فاصله بلعید و دوباره پوزه را روی پنجه‌ها گذاشت.

زن از جایش برخاست و رفت، دخترک هم مثل سایه به دنبالش راه‌افتاد، گیج و منگبر جای خود خشک شدیم، کمی بعد دختر برگشت واز لای در نیمه باز شتابزده گفت: خدا حافظ... لرزیدم، صدایش شبیه صدای بال قو در سکوت یک شب مهتابی بود بی اختیار فریاد برآوردم که دوست دارم... این صدای من نبود صدای قلیم بود که از اعماقم بیرون آمد، او رفته بود، بار دوم بود که عروسی میکرد، یکه بار سی و سه سال پیش به خانه شوهر رفته بود، از پشت پنجره اطاق با چشم‌های اشک‌آلود به خیابان نظر انداختم، اثاثه منزل راتوی یک کامیون چیدند، در هیان خرت و پرت زندگی شان که به زیرت توی کامیون جا گرفته بود کل لاله عباسی از توی گلدانش به من چشمک زد و وداع کرد، بعد یک‌یک اشیاء از صندلی شکسته تا سیخ کباب با من وداع کردند، گوئی داشتند از دوست قدیمی خود جدا میشدند، اشکم روی گونه‌ها فرو ریخت.

کامیون که راه افتاد واز نظر دور شد آمدم روی لبه تختخواب نشستم، و سگ رامیان دوپایم گرفتم، گوش‌هایش را مالاندم و گفتم: دوست من، همه رفتند، تنها شدیم، چه باید کرد؟ سگ زوزه کشیده، زوزه‌اش تلخ و سوزناک بود،

بعد رفت کنج اطاق کزکرد. روی تخت دراز کشیدم. گذشته‌ام را مرور کردم. هنوز حرف دخترک در گوشم زنگ میزد «خداآوند به پرنده‌گان بال و پر داد که پرواز کنند، و به انسان‌ها عشق که دوست بدارند.»

بیاد روزهای بچگی افتادم که به طرف گنجشگ‌ها سنگ می‌پراندم. بال کفترها را می‌کندم، و درون لانمه‌هائی که از تخته پاره‌ها ساخته‌بودم زندانی می‌کردم که به مرور با من انس بگیرند و از بام خانه‌ام دورتر نروند. پدرم گهگاه به شکار تیرنگ می‌رفت و با خورجینی پراز پرنده‌گان تیر خورده از جنگل بر می‌گشت. یک هفته غذای ما گوشت لذیذ همین شکارها بود. مردم شهر، آنان که حالی و نوقی داشتند قناری و بلبل را در قفس می‌کردند که‌آواز بخواند، واز صدای آسمانی این پرنده‌گان در کیفی و لذتی فرو بروند.

به یادم می‌اید بعضی روزها که از زیر چارتاقی بازار چه محله‌مان می‌گذشم توی جمعیت به کفل ماجه‌الاغ سیخک فرو می‌کردم و تاعر میزد پا می‌گذاشتم به فرار. هنگام بازی الک دو لک با بچه‌ها دعوا راه مینداختم، و کتک‌کاری می‌کردم. یک روز پای آزانی را بی‌هوا لگد کردم. زوزه‌اش بلند شد و بازویم را گرفت و کشان‌کشان برد کلانتری و به زندانم انداخت. ازان وقت مواظب بودم که پای آزان‌ها را لگد نکنم. بزرگ‌تر که شدم و قایع دیگری وارد زندگی ام شد، مثل‌کشته شدن برادرم، فرار دومی. مرگ مادرم، بعد پدرم. بیکاری و تنهائی و اندوه از دست دادن کسانی که سال‌ها با آنها جوش خورده بودم. و باشادی و غم‌شان شریک بودم. رنج تنهائی و سوز دوری آن

چشم‌های افسونگر، شکنجه نیاز، و زجر خواستن، و هزارها درد ناشناس دیگر همراه با هراس‌ها و تپش‌ها قصه زندگی ام را تشکیل میداد. گذشته‌ام بافت رنگارنگی است از ترکیب این تاروپودها. نه ابدیت زیر زمین آن مرد قوزی مرا از تنگنای خودم بیرون میکشد، و نه آرامش دلپذیر، و زیبائی وصف— ناشدنی این مدینه فاضله با آفتاب درخشانش، و آسمان نیلی ژرفش. و عطر دل‌آویزگل‌هایش، ولبخندشادمانه مردمش ۰۰۰ من با وسوس، و واهمه، و سرگردانی، و دلهره و دردهای بی‌اسم دیگر بزرگ شدم، و با همه این زخم‌های درمان نایذیر خوگرفتم و در جزو مدها و کشاکش‌های دریاها غوطه‌خوردم. حالا چگونه میتوانم جدا از این حوادث، از این جهنمی که از آغاز زندگی در جان من شعله‌ها افروخت زندگی کنم. اصلا جهان بی‌غم و درد چه لطفی دارد. دلی که در آتشی نسوزد دل نیست، و چشمی که از نمایشکی خیس نشود حفره تاریک‌گور است. من جاودانگی را آزمودم. چقدر هولناک است. هولناک و سرگیجه‌اور. برای همیشه زنده ماندن و جسد عزیزان را تشیع کردن و عبور شتابزده نسل‌ها را با چشم‌های باز تماشا کردن عذابی الیم است. مرگ پایان زندگی نیست. قله زندگیست در این قله است که آدمی روح عریان خود را به داوری میگذارد. سک از جایش بلند شد. دوباره زوزه‌کشید مثل اینکه او هم از احساسی تلخ رنج میبرد. از تنهائی و بی— کسی ۰۰ با خود گفتم: فردا به شهرم باز میگردم. به شهری که مرا در آغوش خود پرورش داد و در آنجا با زشتی‌های مأوس و دیوانگی‌های مطبوع مردمش، باکجتابی‌ها، و دلهره‌ها

و سرگردانی‌هایش به زندگی ام ادامه میدهم تابه ته خط برسم،  
به واپسین دم حیات.

نژدیک ظهر بود که سروکله پیرمرد پیدا شد، نفس زنان  
به درون اطاق غلتید، مرد غریبه‌ای همراهش بود، با صورتی  
آفتتاب سوخته و قامتی بلند، نه چاق و نه لاغر، کت سورمه‌ای  
دراز پوشیده بود با شلواری گشاد و روشن، پیرمرد در آنحال  
که چانه‌اش تکان میخورد گفت:

— سیامک، برادرت، از اون سر دنیا برگشت، توی  
خیابان شلوغ لای مردم یخهاش را سفت‌چسبیدم، همون کاری  
که با تو کردم، اول سراغ ترا گرفت و گفت: چهل ساله که  
برادرمو ندیدم، همراهم دراز شد که با چشم‌های خودش ترو  
ببینه.

سیامک جلو آمد، دست‌ها را دورشانه‌ام حلقه کرد و  
صورتم را بوسید، بوسه‌اش بسوی شیره فارگیل را میداد،  
سگ لاپید، دستی به سرشن کشیدم، ساکت شد، بعد سه‌تائی  
زانوبه زانوی هم نشستیم، سیامک درد دلش باز شد، و از  
اینجا و آنجا گفت، چیزهایی که برایم تازگی داشت، طرزیانش به  
گوش ناجور و غریبه می‌امد، ولی دلچسب بود، می‌گفت: مثل  
سنگی که از فلاخنی رهابشی همه جای دنیارو زیر پا گذاشت،  
با قبیله‌ها و نژادهای مختلف درآمیختم، بارها سرم به سنگ  
خورد و پایم در گل فرو رفت، سال‌ها توی لایه‌های پیچ در پیچ  
و تاریک ذهن و باور مردم هر دیار به جست‌وجو پرداختم، و  
مثل غواصان در اعماق فرو رفتم و در گرداب روح‌شان غوطه  
خوردم، آدم‌های عجیبی دیدم، با اعتقادهای عجیبتر، هر قوم

برای خودش خدائی داشت، و سنتی، و قانونی یک روز مهمان مرد پیری شدم که خدائی او «بعل» بود و مجسمه کوچکش را به گردن آویخته بود. مثل تعویذی که در بچگی مابه گردن هون آویزون میکردیم. پرسیدم:

— از گذشته چه به خاطر داری؟

در جوابم بالبخند گفت:

— جز گناه، هیچ.

پرسیدم:

— چه وقت از گناه پاک میشی؟

گفت:

— هر وقت که «بعل» اراده کنه.

بعد اضافه کرد:

— دنیا تاریکه، مثل شب. همانطور که هر شب به چراغ احتیاج داریم که جلو پای مونو بینیم. به «بعل» هم که چراغ دل‌ماست احتیاج داریم، تا گمراه نشیم. با درون تاریک نمیشه زندگی کرد. از حرفش تعجب نکردم. چون عجیبترش راهم شنیدم. از سیامک پرسیدم:

— با خودت چه کردی. اجازت روشن شد؟

خندید و گفت:

— در قبیله‌ای بایه دختر زنگی ازدواج کردم که مثل اون پیر مرد خدایش رو به گردن آویزون کرده بود. وقتی که زن من شد گفت: من حالا دوتا خدا دارم. اولی بعل و دومی تو، که شوهر من هستی. بوسیدهش و گفتم: نه من خدائی تو هستم، و نه بعل خدا بزرگتر از این حرف‌هاست. نفهمید. آنچنان

غرق در اعتقادش بود که توجهی به گفته‌ام نکرد، ولی کمکم به چیزهای پی‌برده‌ای که تا آنوقت به فکرش نرسیده بود، وحالا همون خدائی رو مبیرسته که من همپرستم.

سؤال کردم:

— چندتا بچه داری؟

گفت:

— سه‌تا، سه پسر، اولی کشیش شد، دومی جاشو.

سومی گاوچران.

گفتم:

— این سه برادر چطور باهم کنارمیان؟

گفت:

— هیچوقت یکدیگر رونمی‌بینم، اولی توکلیسا شب و روز باانجیل ورمیره، منتظره که روح القدس بهش بتابه، یا مسیح به خوابش بیاد واز خون و گوشت تتش به اونان وشراب عطا کنه، دومی مثل ماهی سال تا سال تو دریاسته، فکر میکنه اگه پاش و روی زمین بذاره ازبوبی خاک نفسش میگیره و مثل‌ماهی زود هلاک میشه، او آب را مثل اون فیلسوف یونان قدیم روح جهان میدونه و عقیده داره ماهی‌ها برگزیده‌ترین و پاک‌ترین مخلوقات خدا هستن، سومی گاور و مقدس‌ترین موجودات عالم میدونه، هرگز پابه شهر نمیداره، از مردم بیزاره، از آلودگی‌هاشون، شب و روز روی علف‌ها دراز میکشه و به پستان پر شیر گاوهای چشم میدوزه، او پستان گاور و چشم‌های بی‌حیات میدونه، میگه خداوند زمین را روی شاخ گاو قرار داد تا از جایش تکان نخوره ساعت‌ها سه‌تائی نشستیم واز

اکناف عالم گفتیم، چشم‌های پیر مرد از خستگی کلاپیسه شده بود، و دایم چرت میزد، سر در گوش سیامک بردم و آهسته گفتم:

— میشناسیش، به من میگه پدر توام، نشوئی‌هاش همه درسته.

سیامک گفت:

— به من هم همین حرف‌هارو زد، انگار خودشه.

گفتم:

— چطور ممکنه، من با همین دست‌ها خاکش کردم، مردن که دروغ نیست.

گفت:

— تو دنیا هر اتفاقی ممکنه بیفته، هیچ چیز عجیب‌نیست، چیز‌هائی در این چهل سال دیدم که اگه برات بگم از ناباوری شانع در میاری.

به دنبال این حرف از جایش بلند شد به طرف پنجره رفت، واز پشت شیشه نگاهی به دورنمای شهر انداخت، سرش را به سوی من برگرداند و گفت:

— چه شهر قشنگیه! نه دود و دمی، نه سرو صدائی.

گفتم:

— از این سرتا اون سر شهر یه قیافه جهنمی، یه آدم شندره و پاپتی نمی‌بینی، نه فریادی از گلوئی به گوش میرسه، و نه رگه خشمی به صورتی، و یا در نگاهی دیده هیشه، همه‌از خوشحالی میخندن، مثل بچه‌ها، نه قفس‌دار، و نه زندان، هم پرندگان آزادن، و هم آدم‌ها.

پرسید:

— باتبهکاران چه میکنن؟

گفتم:

— نمیدونم.

گفت:

— هرجا که قانون هست، زندان هم هست. آدمها یکسان نیستن. بعضی‌ها گول شیطونو میخورن، و دست به کارهای خلاف میزنن. زندان جای این‌جور آدم‌هاست.

گفتم:

— شاید توی این شهر نه شیطونی باشه و نه فاوست که گولش رو بخوره.

پس از درنگی کوتاه اضافه کردم:

— میخواام از اینجا فرار کنم.

با تعجب گفت:

— چرا؟

گفتم:

— اگه سیزیفرو هم وارد این شهر کنی، نصفه‌های شب فرار میکنه، و بر میگرده به جهنم تا مثل همیشه اون سنگ‌های عظیمرو به دوش بکشه و از کوه بالا بره. آدم وقتی با درد و رنج و هراس خو گرفت دیگه حاضر به تغییر وضع نیست. من که یه عمر با هیا هو و جنجال سر کردم، و مثل خاشاک در توفان‌ها زیورو شدم، و هر شب با این دلهره که فردا به سرم چه خواهد آمد به رختخواب رفتم، حالا برایم مشکله که در سکوتی سنگین و پردوام مانند سکوت قبر زندگی کنم.

پیرمرد بیدار شد، درحالیکه پشت چشمش را میمالاند  
گفت:

— همهٔ حرف‌های تو نو شنیدم.

رو کرد به من و افزود:

— توراست میگی، پسرم، بهتره برگردیم به شهر خودمون.  
ما که زنبور نیستیم روی برگ گل‌ها بشینیم. جای ما توی  
حونه‌های سرکوفته و تاریک و کاهگلی پائین شهره، هر شب  
با عویض سگ‌های ولگرد باید به خواب بریم و هر صبح صدای  
غرغز چرخ‌های گاری ز باله‌کش بیدارمون بکنه.

داشتم دست و بالم را جمع میکردم که از پله‌ها صدای پائی  
شنیدم. رویم رابه طرف در برگرداندم دیدم دخترک هفده  
ساله سرش را توی اطاق کرد و با لبخند محزونی گفت: خدا  
حافظ . . .

جا خوردم و روی تختخواب نشستم و دوباره به درنگاه  
کردم. کسی نبود. چند دقیقه بعد از توی خیابان صدای گاز  
دادن کامیون را شنیدم. دویدم به سمت پنجره. کامیونی  
وجود نداشت. پیرمرد از جایش بُرخاست و راه افتاد. ما هم  
پشتسرش از پله‌ها پائین رفتیم. وقتیکه از دالان میگذشتم  
ناگهان قلبم تپید و پاهایم سست شد. چشمها را بستم و به  
سی و سه سال پیش باز گشتم. به آن فضای دور و محو و مه.  
آلود دوران جوانی.

نمیدانم چه وقت به ایستگاه اتومبیل‌های کرايه‌ای رسیدیم،  
فوراً سوار ماشین لکنته‌ای شدیم. سگ خودش را توی بغل  
قايم کرد. اتومبیل با صدای گوش‌خراشی روشن شد و حرکت

کرد • هشت ساعت و چهل دقیقه توی راه بودیم تا به شهر رسیدیم • توی کوه و کمرها و جاده‌های پرپیچ و خم • باز هم همان میدان جلو دروازه بود و صدھا کامیون و درشکه و گاری و اتومبیل سواری و دوچرخه و موتور که توی هم گره خورده بودند •

سر چهار راه ما چه الاغی که بار یخ بر پشت داشت با گوش —  
های تیز کرده جلوام ایستاد و عرزد • یخ قطره قطره آب می‌شد و به زمین فرو می‌چکید • فکر کردم این همان ما چه الاغی است که در بچگی به کفتش سیخک فرو کرده بودم • جلو رفتم و سر در گوشش بردم و آهسته گفتم:

— خوش به حالت که بارت یخه و زود آب می‌شده • مردم بر پشت شون قوز دارن که هیچ وقت آب نمی‌شده •  
پیر مرد به خنده گفت:

— تو گوشش چی خوندی؟  
گفتم:

— از خودش بپرس •

قاہقاہ خنده دید • الاغ خیره نگاهش کرد • یخ از پشت شش چکه چکه به زمین میریخت • مثل دانه‌های اشک ما در روزهای ابری • چشم رابه قیافه کسانی دوختم که با عجله از کنارم می‌گذشتند • تعجب کردم هیچکس قوز نداشت • انگار قوزها یک باره فروکش کرده بود • رو به پیر مرد کردم و گفتم:

— پدر، راست می‌گفتی •  
گفت:

— من اعتماد کن • همانطور که من به چشم‌هایم اعتماد

میکنم، خیلی مونده که مردم شهر قوز در بیارن، هنوز روح‌ها آنقدر مسخ نشده که به جسم بشینه، اون هیولای قوزی مظهر ده قرن بعد هست.

ساعت‌ها توی خیابان‌ها پرسه زدیم تا از دور مناره بلند محله‌مان به چشم خورد که مثل بازوی هرکول از بالای سر ساختمان‌ها به معازه بقالی حاج اسمال، و خانه سرکوفته‌ام‌سایه انداخته بود از خیابان‌های گشاد و پر زرق و برق خبری نبود، و منزل من هم مثل گورزاد بین دو آسمان‌خراش گیر نکرده بود، خانه‌های محله و معازه‌ها همان قیافه قدیمی خودشان را حفظ کرده بودند، کوتاه و بلند، و به اشکال هندسی نامنظم، دودزده و رنگ باخته، کوچه‌جلوی خانه‌ام همان کوچه بود، نه تنگ‌تر و نه گشادتر، حاج اسمال بقال‌بایک قبضه ریش‌حنایی و عرق‌چین ترمه و چشم‌های موذی برآق پشت ترازو و سرگرم راه انداختن مشتری‌هایش بود، نگاهش که به من افتاد با صدای دور گه‌اش گفت:

— خوش او مددی ۰۰۰!

سری تکان دادم و رفتم به طرف در خانه‌ام، دست در جیب کردم که کلید را بیرون بیاورم و در را باز کنم، کلیدی در جیب نبود، یک لحظه به فکر فرو رفتم، در آنحال نگاهی به سراپایم انداختم، به کت قهوه‌ای چرک‌تاب و شلوار آبی تنگ بالیفه‌های دراز، به یادم آمد که مردک قوزی لباسم را عوّضی پوشیده و لباس خودش را توی اطاق جا گذاشت.

در باز بود، مثل همیشه، تا پارا به درون دالان گذاشتم صدای جیغ کرکی بلند شد، هوای خانه سنگین بود، پراز

بوهای تند و تهوع‌آور، بوی عرق تن نسل‌هائی که قرن‌ها پیش در این خانه زندگی می‌کردند، و بوهای ناشناس دیگر، سگ پیش‌پیش من داخل خانه شد و یکراست از پله‌ها بالا رفت، توی دالان نگاهی به پشت سرم انداختم، کسی نبود، نه پیر، مرد، و نه برادرم سیامک، برگشتم به طرف در و نگاهی به کوچه انداختم، توی کوچه همنبودند، گوئی اینهمه راه را آمده بودند که مرابه خانه‌ام، به آغوش یادگارهای ایام بچگی ام باز گردانند، و همینکه مثل پرستوی مهاجر به لانه‌ام برگشتم ناپدید شدمند.

هوا هنوز روشن بود، با قدم‌های تبل به سوی قفس رفتم، یعنی حسی، خاطره‌ای، جاذبه‌ای مرابه سوی قفس کشاند که دستی به بال و پر پرنده زیبا بکشم، کرکی توی قفس دراز کشیده بود، طوری که فکر کرده‌ام مرده است، آری، او مرده بود، از مدت‌ها پیش مرده بود، از گرسنگی، کسی نبود که آب و دانه‌ای به او بدهد، دلم سوخت، و نگاهم فرو افتاد، در حالیکه غم مرگش خاطرم را آزرد، رنجیده و اندیشناک از پله‌ها بالا رفتم، سگ، توی اطاق خواب نبود، خیال کردم او هم گریخت، ناگهان چشم به قاب آبنوسی افتاد، او را توی قابش دیدم که با چشم‌های میشی‌اش خیره به من نگاه می‌کند، پاک گیج شدم، توفان هرگز این‌چنین همه کسو همه چیز را از آدم نمی‌گیرد، مثل تک درخت بی‌شاخ و برقی که میان بیابان خشک و بی‌آب و علف سیلی خور باد و باران گردد همان‌طور در خشکزار زندگی ام تنها شدم، و منتظر سیلی باد و باران حوادث که مرا از جا برکند...

کنار تختخواب ایستادم و به تابلو خیره شدم. دوست من،  
بهترین دوست من با چشم‌های پرنگا، و پوزه تیره و رنگ  
زعفرانی، وسط قاب، روی پاهای کشیده و قلمی‌اش ایستاده،  
و به تنهائی ام تاسف می‌خورد.

دوباره صدای جیغ کرکی بلند شد. زیر لب گفت: او مرد،  
اما صدایش هنوز زنده است، گوئی هستی‌اش به صدایش  
 منتقل شده وحالا فقط صدای اوست که به زندگی ادامه میدهد.  
هیچوقت تنهائی را تاین اندازه گزنده و غمانگیز حس نکرده  
بودم. همه‌از دور و برم گریختند، ومرا با افکار آشفته و پریشانم  
در میان سایه‌های تصاویر گم شده تنها گذاشتند. روی  
تختخواب دراز کشیدم که شاید ساعتی به خواب بروم و همه  
چیز را فراموش کنم. بدنم از شدت خستگی درد می‌کرد و  
استخوان‌هایم از آتشی پنهانی می‌سوخت. همانطور که دراز  
کشیده بودم بی اختیار چشم به سگ افتاده او هم از درون  
چارچوبش مرا نگاه می‌کرد، و زوزه می‌کشید. چشم‌هارا بستم،  
و گوش به صدای‌های درونم دادم. صدای‌های دوری که سال‌های  
دراز طنین خود را در اعماقم حفظ کرده بودند. در میان این  
صدای‌ها صدای عرزدن ماجه‌الاغ طنین بیشتری داشت و مرا به  
یاد بچگی ام می‌انداخت. کمکم بدنم داغ شد، و حرارت خون به  
زیر پوست دوید. پیشانی ام از عرق خیس‌گشت و سرم‌سنگین  
شد. حس کردم تب دارم. شقیقه‌ام درد گرفته بود، و ستون  
فقراتم می‌سوخت. رفت‌هرفت کرختوبی حال شدم. مثل کسی‌که  
در اغماء فرو برود حس کردم دارم از خودم جدا می‌شوم. از  
خودم واز قید تعلقات زمینی در حواسم اختلالی پیدا شده

بود، سقف دور سرم میچرخید سگ هم با قاب آبنوسی اش توی اطاق چرخ میخورد و عووو میکرد. صدایش را میشنیدم. اندک اندک صدا دور شد، همه چیز دور شد. فقط من بودم و چشم انداز بیکران. در هوای میان آسمان و زمین حس سبکی غریبی بهمن دست داد. گوئی بی وزن شده بودم. مثل بخار، یا چیزی سبکتر از بخار. دیگر چیزی نفهمیدم. . . . صبح، صدای فریاد کرکی بیدارم کرد. چشمها را باز کردم. همه چیز به نظرم بیگانه آمد. خودم هم در چشم بیگانه بودم. شعورم هنوز کرخت بود، ویا هنوز از قعرم بیرون نیامدم. از تاریکی های خودم. به زحمت از تختخواب برخاستم. آفتاب درون اطاق خزیده بود. کت قهوه ای چرک، تاب و شلوار آبی تنگ و دراز مرد قوزی را پوشیدم که هر چه زودتر جسد کرکی را به خاک بسپرم.

در این وقت صدای پائی را شنیدم که از پله ها بالا میامد. چشمها را دراندم و به در زل زدم. خیال کردم باز آن هیولا آمد که با چاقوی آب حیوان خورده اش اعضا یم را از هم جدا کنند. پاشنه در به آرامی چرخید، و آن زن، مادر دختر هفده ساله بانگاهی مهربان و لبخندی شیرین در حالیکه سینی صبحانه را میان دو دست داشت داخل شد. ماتو منگ شدم و گفتم:

— شما . . .

حرفم را ناتمام گذاشت و در آنحال که سینی را کف اطاق میگذاشت با تبسیم گفت:

— باز هم همسایه شدیم.

کفتم:

— این شهر زادگاه منه، و اینجا خونه‌ام.

گفت:

— میدونستم.

پرسیدم:

— از کجا میدونستی؟

گفت:

— شنیدم.

— از کی؟

— نمیدونم. فقط گوش‌ها نیستن که میشنفن.

کفتم:

— بہت الهام شده؟

گفت:

سچگاهی وقت‌ها کاری که فردا باید اتفاق بیفته امروز به آدم میگن.

کفتم:

— از مغیبات حرف میزنی. از پشت پرده ۰۰۰۵

با چشم‌هایش که از هادرم و ام گرفته بود خندید و گفت:

— چای سرد میشه.

بوی نان گرم سنگک مرابه هوس انداخت که چند لقمه‌ای بخورم. زن بادست چاق و سفیدش توی فنجان چای ریخت.

بعد نگاهی به تابلو کرد و گفت:

— چقدر شبیه سگ شماست.

کفتم:

— خودشه، رفت توی لونهاش، کاش من هم میتونستم برم  
توی قاب خودم،  
گفت:

— آدمیزاد قاب نداره، قابش گورشه،  
چند دقیقه بعد با دو دستش سینی صبحانه را از زمین  
بلند کرد که برود، پرسیدم:  
— دختر شما؟

گفت:

— با ما زندگی میکنه، بادوتا بچه‌اش،  
گفتم:

— او که دیشب عروس شده بود،  
خندید و گفت:

— چهار سال میگذره،  
گفتم:

— زمان از رودخانه هم تندتر میگذره، انگار از سر—  
چشمه‌اش پیامی با خود داره،  
گفت:

— اما هیچکس پیامش را نمیشنفه،  
گفتم:

— اما من میشننم، وقتیکه به آینه نگاه میکنم پیامش رو  
میشننم، ما بازیچه‌ایم، فقط چند ثانیه روی زمین معلق میزیم،  
مثل عنتر، و در همین چند ثانیه است که دنیارو به آتش می—  
کشیم، تنها تو هستی که بادست‌های چاق و سفیدت برای من  
سینی صبحانه میاری، دیگران میخوان، بادست‌هاشون خفه‌اه

بکنن◦ مثل آن مرد قوزی◦

بالا فاصله افزودم◦

— دیرم شده◦

بالحن خفهای گفت◦

— منو بیخش که بی موقع او مدم◦

گفتم◦

— میرم جسد کرکی رو به خاک بسپرم◦ بیچاره از  
گرسنگی مرد◦ کسی نبودکه بهش آب و دانهای بده◦

با نگاه غمانگیزی گفت◦

— از هر دنیش متأسفهم◦

گفتم◦

— تو شهر ما هیچکس از هرگ پرندهای تأسف نمیخوره◦  
بادل پری گفت◦

— میدونم◦ خیلی چیزها میدونم◦ آدم توی این شهر دق  
میکنه◦

خندیدم و گفتم◦

— اما من توی شهر شما داشتم دق میکردم◦  
از تعجب پیچی به لبس داد◦ گوئی توی دلش سرزنشم  
میکرد◦ گفتم◦

— خوکدونی بهشت خوکهاس◦  
گفت◦

— ولی باید به بهشت واقعی دست یافت◦

گفتم◦

— هر کسی هم بهشت خودشه، وهم جهنم خودش◦

از پله‌ها پائین رفت و من با عجله خودم را به قفس رساندم و لاشه پرنده را از قفس بیرون کشیدم و با شله شرابی پیچیدم و از خانه بیرون رفتم. از دکان بقالی حاج اسمال یک کاردک و یک بیلچه خریدم. حاج اسمال توی مغازه‌اش همه جور خرتوپرت داشت. از گیاه کاروان‌کش و شیرخشت و قرص استفراغ تا اره و تیشه و کلنگ.

بیلچه را زیر بغل گرفتم و با قدیم‌های تند از شهر خارج شدم. از پل گذشتم. باز هم مدتی راه رفتم تابه بیشه رسیدم. وسط بیشه، درون سکوت نهالود و خوابناک گیاهان و درخت‌های آنبوه، پای درخت افرای پیر که مرطوب و پراز سایه غلیظ بود ایستادم. و گوش به آواز مرغان و صدای بریده بردیده جیرجیرک‌ها دادم. هوای جنگل پراز بوی برگ‌ها و گیاهان پوسیده و نم خاک بود. با کاردک گوشه زمین را زخمی کردم. بعد با بیلچه شروع کردم به کندن زمین. در این کار ورزیده نبودم. هرگز با بیلچه، یا با کلنگ زمینی نکنده بودم. در طول زندگی تنها یک‌بار مردهای را به خاک سپردم. و او پدرم بود.

ناگاه دستی از پشت بازویم را گرفت و گفت:  
— کندن گور کار تو نیس. بلد نیستی، هر کاری مهارت می‌خواه.

سرم رابه سوی صدا برگرداندم. مرد قوزی بود. نمیدانم چرا پیر شده بود. چشم‌های سرخ و کج، و اجزاء صورت مخلوطی ناجور و ترسناک. فضای کدر جنگل خطوط چهره‌اش را ابهام‌آمیزتر کرده بود. آنچنان که آدم رابه تردید می‌انداخت و

در عین حال میترساند، بیلچه را از دستم گرفت و گفت:

— چقدر گودش کنم؟

گفتم:

— کرکی مرد، میخوام زیر این درخت دفنش کنم.

قاوه‌قاوه خندهید، خنده‌اش خشک و چندش‌آور بود. گفت:

— گور پرنده همون قفسش بود، از روزی که توی قفس

رفت مرد، هرکس تو قفس بره میمیره.

گفتم:

— پس من گناه کردم، یه پرنده زنده‌ای رو با دست خودم

کشتم.

گفت:

— یه روح بیمار فقط به لذت خودش فکر میکنه.

نگاهش را پائین انداخت و اضافه کرد:

— ما همه بیماریم، برای اینکه فقط به لذت خودمون فکر

میکنیم، حالا اگه خودت میمردی کی لاشه‌اترو خاک میکرد؟

گفتم:

— توی شهر گورکن زیاده، گورکن‌های بی‌مزد.

گفت:

— تاکجا بمیری، وانگهی هیچکس نمیدونه که دیگران با

جسدش چه میکنن.

گفتم:

— هیچ مرده‌ای مسئول به خاک سپردن جسد خود نیست،

گفت:

— واسه همین بود که پدرت رو فرستادم تا لاشه‌اترو چال

کنه و نگذاره بگنندی.

گفتم:

— اگه پنج دقیقه دیرتر از اطاق بیرون رفته بودی کارم ساخته بود.

گفت:

— همه زندگی آدم به همین پنج دقیقه بسته است. فقط پنج دقیقه میتوانه دنیارو زیورو و کنه.

قبر آماده شد. پرنده را از لای شله شرابی بیرون آوردم و به آرامی توی گورش گذاشتیم، و با بیلچه خاک نمناکپای درخت افرا را رویش ریختم و از شاخه درخت چند برگ سبز چیدم و روی خاک را پوشاندم. مرد قوزی گفت:

— حالا وقتی که لباس منو عوض کنیم.

فوراً کت و شلوار مرا از تنیش درآورد. من هم کتقهوهای چرکتاب و شلوار آبی تنگ را به خودش دادم. بیدرنگ پوشید و کولهبار چرمینه را از لای علفها برداشت و به دوش گرفت و راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بودکه سرش را برگرداندو گفت:

— خواستم بہت جاودانگی ببخشم، لیاقتی را نداشتی. هر وقت خواستی بمیری منو خبرکن. گورکن قابلی هستم. پوزخندی زدم و گفتم:

— توی شهر گورکن زیاده. گورکن‌های بی‌مزد، آرام آرام در سایه درخت‌ها فرو رفت، و در اعماق سایه‌ها ناپدید شد، و مرا بهحال خود گذاشت. از خودم پرسیدم: آیا روح خودش بیمار نیست؟ او با صدای خنازیری اش از قعر

تاریکی جنگل فریاد کشید:

— نه، روح من بیمار نیست. اگه یه روح سالم در همه شهر وجود داشته باشه، روح منه، مرغ‌های جنگل شهادت میدن که من درست میگم. تاول خشم روح بشر را رنجور کرد. فقط منم که با این هیکل کج و کوله و صورت درهم ریخته روح یه فرشته آسمانی رو در قالب خودم دارم. خضر از پیاله من آب حیوان خورد.

صدایش در گوشم طنین مخصوصی داشت. دوباره از خودم پرسیدم: چرا او توی جنگل خاموش و خلوت با چاقویش بند از بندم سوا نکرد و به دوش نکشید. شاید آن چاقوی آب حیات خورده را در کوله بازش نداشت.

مرد قوزی از میان سایه‌های هتراکم جنگل بیرون آمد، و با قدم‌های بلند بهمن نزدیک شد و چشم‌های سرخش را که مثل چشم پلنگ خوفناک بود به صورتم دوخت و گفت:

— حرف‌هایت را شنیدم، و از اون سر شهر برگشتم که بہت بکم، چاقو توی کوله بارم بود، ولی تو لیاقت‌ش را نداشتی. حالا مثل این پرنده باید بپوسی. او زیر خاک و تو زیر پوست.

من مثل جن‌زده‌ها با چشم‌های رگزده خیره نگاهش کردم. قیافه‌اش وحشتناک‌تر شده بود. او ادامه داد:

— تو از مدت‌ها پیش مرده‌ای. از روز تولدت. تنت گور تؤه داری توی جهنم خودت می‌سوزی. اگه همه مردم درخواب گرفتار کابوس می‌شن، تو در بیداری با کابوس دست به گریبانی. گفتم:

— کابوس من توئی • فقط از تو میترسم •  
 شانه‌هایش را به شدت تکان داد و نعره زد:  
 — من یه فرشته‌ام • فرشته نجات • • دم چاقویم آب حیات  
 خورده است •

دوباره غیش زد • اما نعره‌اش هنوز توی گوشم بود • با  
 خودم گفتم: هرکس خودش را فرشته میداند • مقرب‌درگاهه  
 آیا او فرشته است، آیا فرشته به این زشتی و هولناکی است؟  
 جوابی نداشتم به خودم بدهم • از سایه درخت‌افرای پیر بیرون  
 آمدم • آهسته آهسته، در آنحال که به مرگ و زندگی و افسانه  
 جاودانگی فکر میکردم از جنگل خارج شدم • جنگل روح  
 خواب‌آلود خود را همراهم فرستاد تا در تنهائی همدمم باشد •  
 نزدیک ظهر بود • آفتاب گرم نیمروز پوستم را سوزاند • توی  
 کوچه، جلو خانه‌ام حاج اسلام از پشت دستگاهش با خنده  
 وقیحی گفت:

— خسته نباشی •  
 صدایش در گوشم زنگ زد • بیلچه زیر بغلم بود، وآلوده  
 به گل • پرسید:  
 — کی رو چال‌کردی؟ میخواستی به من بگی • گورکن  
 قابلی ام •  
 گفت.

— میدونم • همه این کارهایم • تنها کاری که میتوانیم بکنیم  
 همینه • به خاک سپردن لاشه‌ها • •  
 خنده تکان‌دهنده‌ای سرداد و گفت:  
 — بیلچه رو قایم کن • یه روز به دردت می‌خوره • مواظب

باش گول اون مرد قوزی رو نخوری ۰ روحش مسخ شده ۰  
قیافه‌اش از قیافه‌ای ابلیس و حشتناک تره ۰

گفتم:

— می‌شناسم، صابونش بهتمن خوردده ۰

دستی بهریش حنائی‌اش کشید و گفت:

— از اون سر دنیا برات مهمون او مده ۰

گفتم:

— کجاست؟

گفت:

— توی خونه‌س ۰

گفتم:

— در خونه که قفل بود ۰

گفت:

— یادت رفته بود بیندیش ۰ گاهی یه‌کار واجب حواس آدمو  
پرت می‌کنه ۰ کندن گور واجب‌تر از بستن در خونه بود ۰  
در را با دست فشار دادم، باز شد ۰ حاج اسمال راست  
می‌گفت ۰ کلید خانه در جیب کت خودم بود که آن مرد قوزی  
اشتباهی پوشیده بود ۰

همینکه پارا داخل دالان گذاشتم صدای جیغ کرکی بلند  
شد ۰ سپس صدای عوو سگ ۰ دور خودم چرخیدم ۰ مثل  
دیوانه‌ها ۰ نمیتوانستم این صداهای عجیب را باور کنم ۰ آرام  
آرام جلوتر رفتم ۰ دیدم جوانی آشنا که گاهی چهره‌اش را در  
خواب میدیدم داشت به پرنده آب و دانه میداده ۰ تا هرا دید مثل  
سایه‌ام جمع و کوچک شد و با ادبی آمیخته به شرم و خوشروئی

گفت:

— به دستور مادرزنم از معازه پرنده فروشی یک کرکی  
قشنگ برای شما خریدم.  
تشکر کردم و گفتم:

— خیلی تنها بودم.

با حجب مخصوصی گفت:

— من در خدمتم. طبییم. هر وقت تب آمد. تب لازم مرا  
خبرکن. همسایه دیوار به دیوار شما هستم.  
گفتم:

— میدونم. ما سال‌ها همکلاس بودیم. یادت هست؟

— بله، خوب به یاد دارم. چه سال‌های خوشی بود.  
گفتم:

— من آن سال‌ها تب لازم نداشتم، و هذیان نمی‌گفتم.  
پیری آن فروع رو از من گرفت. مثل کوزه گلی کدر شدم.  
کاش می‌تونستم توی حال و هوای بچگی باقی بمونم. عمر دراز  
به‌آدم چی میده؟ انبانی از خز عبات دیگران. دیگر خودم  
نیستم. دیواری هستم که هر دستی نقشی برآن بست. معجونی  
از اندیشه و حماقت نسل‌های گذشته. دیگران در من زندگی  
می‌کنن. با افکار و احساسات خودشان. هر کس سعی می‌کنه مرا  
به سلیقه خودش در بیاره. آدمکی دست‌آموز. این مسخره نیست؟  
اما این پرنده قشنگ تا آخر عمرش دست نخورده باقی می‌مونه.  
اما تی رو که بهش سپرده‌اند خوب حفظ می‌کنه. عیب آدمیزاد  
این‌که هیچ وقت خودش نیست. مدام عوض می‌شده. مثل حرباء.  
جوان ساعت مچی‌اش را جلو چشم گرفت و گفت:

— ظهر شده، میتونیم باهم ناهار بخوریم. من امروز  
بیکارم.

دعوتش را قبول کردم. بیلچه را توی پستو گذاشتم، و شله شرابی را که درون جنگل به گردن بسته بودم باز کردم و به میله قفس آویختم تا نگاه پرنده را در سرخی پارچه غرق کنم. همان کاری که گاویازان اسپانیا با گاوها خودشان هنگام نبرد میکنند، یک جور فریب... بعد، از خانه خارج شدیم. هنوز لبخند زهرآلود و گزندۀ حاج اسمال بقال برلب داغمه بسته اش نشسته بود، و چشم‌های هیزش مرا میپائید. در آنحال که با مشتری چانه میزد نگاهش بهمن بود. همیشه از این مردک بقال حساب میبردم. نمیدانم چرا... گوئی چشم‌هایش مرا می‌کاوید. گاهی نیشخند میزد، و سرو وضعیم را، و رفتارم را، و تنهائی ام را مسخره میکرد. در برابر نگاه کاونده‌اش خودم را عریان و زبون حس می‌کردم. و در آن حال قهقهه‌اش را میشنیدم که روح را، روح رنجور و عصیانی ام را میتراسید. هیچکس به اندازه او در من راه نیافته بود.

در را قفل کردم و با عجله دور شدم. تقریباً گریختم که در شعله چشم‌هایش کمتر بسویم. همسایه جوان هم پابه‌پایم آمد. سر کوچه سوار در شکه زوار در رفت‌های شدیم که سورچی‌اش پیرمرد چروکیده‌ای بود، با پشتی خمیده، و پاک‌های سرخ ورم کرده، و سبیلی آویخته. روی نشیمن قوز کرده بود. حرکاتش طوری بود که گوئی از چیزی میترسید. سوتی کشید و تازیانه را برگردۀ اسبها نواخت. و سر را به طرف ما برگرداند و گفت:

— کجا برم؟  
همسایه‌ام گفت:

— سهراه عزیز خان •

اسب‌های درشکه لاغر و مردنی بودند. استخوان‌شان از زیر پوست بیرون زده بود. بورتمه میرفتند. در صدای سمشان بیشتر خون بود تا در رگ‌های شان. مثل کرکی که هستی اش به صدایش منتقل شده بود. مثل خودم که زندگی ام را به سایه‌ام بخشیدم. بین راه سورچی سرفه خراشیده‌ای کرد، و بالک و لوچه آویخته شروع کرد به نالیدن. از بخت سیاهش شکوه‌ها کرد، و با صدای رگه‌داری گفت: پارسال همین موقع زنمر و چال کردم. امروز صبح زود پسرمو. یازده سالش بود. قدیم‌ها تو خواب بختک روی سینه آدم می‌نشست، حالا تو بیداری. از صب تاشب جون می‌کنم، اونقدر گیرم نمی‌اد که یونجه برای اسب‌ها بخرم. خودم هیچ. پول نداشتم پسرمو درمان کنم. مرض شوخي بردار نیس. باس بری در خونه طبیب. بعد هم دوا. کو پوش ۰۰۰؟ هنوز چشم‌هام خیسه. اگه این اشک‌ها نبود آدم با داغ دلش چه می‌کرد. همسایه‌ام پرسید:  
— چماش بود؟

— روده‌اش پیچ خورده بود. از دل درد مثل مار زخمی به خودش می‌پیچید. اونقدر نالید تا کله سحر تموم کرد. و منو تنها گذاشت. حالا من موندم و این دو تا حیوان لکنته. باهشون قاطی شدم. شب‌ها تو طویله می‌خوابم، و از بخار دهن‌شون خودمو گرم می‌کنم.  
گفتم:

— من هم مثل تو تنهام، صبح زود رفتم دوست‌مو زیر  
خاک کردم، تنها همدمن من بود.

گفت:

— مرگ از پیرهن به آدم نزدیک‌تره، هیشکی نمیخواهد  
اینو بفهمه.

گفت:

— مثل سایه به آدم چسبیده، هرجا بری باهات میاد، تو  
تاریکی میره زیرپوست آدم،  
با صدای طنین‌داری گفت:

— برو اینو به مردم بگو که دارن مثل گرگ یکدیگرو  
میدرن.

دوباره گفت:

— من همیشه میترسم، از بچگی زندگی‌ام تاریک بود،  
تو تاریکی بزرگ شدم.

گفت:

— منم همینطور، مثل اینکه از روز ازل یکی چراغ‌مونو  
فوت کرد که تا ابد تو تاریکی بموئیم،  
سورچی در حالی‌که سرفه امانش نمیداد سر را روی  
لولای گردن چرخاند و گفت:

— یونجه کیله‌ای هفت‌صناور، نون چارکی سه عباسی،  
خدا بهما رحمکنه، خیال میکنن تو قنداق ترمه بزرگ شدیم  
که این‌همه پول داشته باشیم.

گفت:

— کجاشو دیدی، صبرکن.

سر سهراه عزیزخان پیاده شدیم。 همسایه‌ام جلو افتاد。 من هم دنبالش، و سط خیابان، بعد از چند مغازه، داخل در شیشه‌ای بزرگی شدیم。 و توی سالن، پشت میز کوچکی نشستیم。 سالن خلوت بود، میشد آدمها را شمرد。 حتی توی نخشان رفت، و وراندازشان کرد。 کنار دیوار، به فاصله سه میز دورتر مرد میان سالی با دوستش نشسته بود。 طوری سر در گوش هم برده بودند که گوئی داشتند رازی رابه‌هم میگفتند。 به همسایه‌ام گفتم:

— اون مردو می‌شناسی؟

همسایه‌ام سرش را به طرف آن دو مرد برگرداند، و با کنجکاوی نگاهشان کرد و گفت:

— نه.

گفتم:

— زورکی پا به دنیا گذاشته، هیچ رغبتی نداشت، با تیپا انداختش توی مرداب زندگی، از همون روزهای اول دست و پا زد که خودش را نجات بده، نتونست، مثل بوتیمار تنها و دور از همه، توی لاک خودش فرو رفته، آنقدر به خودش تابید تا دوسال بعد خودش را کشت.

همسایه‌ام با تعجب گفت:

— دوسال بعد؟

دستپاچه شدم و گفتم:

— دوسال قبل.

به خنده گفت:

— حرف‌های عجیبی میزندی.

گفتم:

— حوصله داشته باش · دو سال صبر کن · پشت صورت ها اسراری هست که هر کس نمی تونه بفهمه · چشم تیزیین هی خواهد که آینده رو بخونه ·

هنوز حرفم تمام نشده بود که پیر مرد، یا به قول خودش پدرم، با کت مشکی راه راه و پایپیون خال مخالی داخل سالن شد، و با قدم های تند به طرف ما آمد، و روی صندلی نشست · دستمال را از جیبیش درآورد و عرق صورتش را خشک کرد · در حالی که از خستگی نفس میزد گفت:

— با یه در شکه پشتم سرتون دراز شدم · اما توی خیابون شمار و گم کردم · چند دفعه بالا و پائین رفتم تا یکی در گوشم گفت: برو توی رسیتوران ·

پرسیدم:

— ناهار خوردی؟

گفت:

— همهون حاج اسمال بقال بودم · تو پستوی دکونش آب گوشت سیری خوردم · با نون سنگک گرم · از من خواست برآش یه لچک به سر دست و پا کنم · سه تا داره، کمشه · · · دنبال چهارمیه ·

پرسیدم:

— سیامک کجاست؟

گفت:

— همهون روز رفت پیش زنش · توی سرزهین خورشید · سواران · او نجا که آفتابش بمبلندي یه ذی بالای سر آدم ایستاده،

مثل آفتاب روز مهر ۰۰۰

\* \* \*

هنوز آفتاب تیغ نزده بود و نسیم گُرته شب را از صورت سحر نزدوده بود که صدای چیغ پرنده بیدارم کرد. چشمها را باز کردم. هوا گرگ و میش بود. توی تاریک روشن دیدم سگ از چارچوبش گریخته است. توی خواب و بیداری بودم که شدیون زنی سکوت آشنای کوچه را درهم شکست. میان تختخواب نشتم و زیر لب گفتم: باز چهخبر شد؟ کدام دست سنگی در برکه انداخت؟ کی زائید؟ یا چه کسی شولایش را به شاخه درخت آویخت ورفت. داشتم لباسم را میپوشیدم که صدای هشت‌های پی‌درپی در خانه را به لسرزه درآورد. نگران شدم و سراز پا نشناخته پریدم پائین. و در را باز کردم. مادر دختر هفده ساله بود که با چشم‌های سرخ پراز اشک روی پله ایستاده و از سوز درون جز جگر میزد. چشم خیس و غمناکش مرا به یاد چشم‌های مادرم انداخت که هر وقت تب میکردم کنار بالینم مینشست و اشک میریخت. پرسیدم:

— چه اتفاقی افتاد؟

گفت:

— دامادم هر ده دختر بیچاره‌ام بیوه شد. توی دلم گفتم: عشق من بیوه شد، نه دختر تو. شتابزده رفتم بالای سر مرده. دراز به دراز افتاده بود. بی‌رنگ و بی‌ حرکت. نه نگاهی در چشم، و نه شعله‌ای در درون. شبیه

شاخهای بود که از درخت تناوری بریده باشند. دختر هفده ساله زار میزد. چشم‌های سیاهش نوی موج اشک مثل شب توفانی بی‌آرام بود. نمیدانم از آن روز که باهم در رستوران غذا خوردیم چندماه و یا چند سال گذشته بود. همانطور که حدس زده بودم آن مرد مردم‌گریز که کنار دیوار رستوران با دوستش نجوا می‌کرد درست دو سال بعد خودش را کشت، وحالا نویت دوست همکلاسم بودکه در جوانی راهی سفر شود. آنهم سفری دراز.

نگاهم را به چشم‌های توفانی دختر هفده ساله دوختم و گفتم:

— پدرش هم سکته کرده بود. و دو تا برادرش چندسال پیش به همین مرض مردن.

مادر دختر گفت:

— کاش جلوتر بهما می‌گفتی.

گفتم:

— سرزنشت رو نمیشه عوض کرد. مانند معطل که با مرده چه بکنند. حاج اسماعیل بقال که شانه به شانه ام ایستاده بود گفت:

— اگه معطل تابوت هستین من چندتا دارم. روزهای بیکاری تو خونه تابوت می‌سازم. بازارش داغه.

بلافاصله رفت و طولی نکشید که با تابوت برگشت. جسد را درون تابوت گذاشت. سپس با سکوتی سنگین و حزنی رازناک پشت سر تابوت راه افتادیم. کهنه‌ترین دیوار شهر را که در حال فرو ریختن بود دور زدیم و به بیرون دروازه رسیدیم.

در آن لحظه فقط هرگ بود که تمام قد با ماهمگامی میکرد. صدای ضعیف و خوابآلود مردی از آن سوی دیوار چین، از درون مه غلیظ در گوشم گفت: سم اسبانش از عطر گلهای لهیله سنگین شده است. به هرگ درود بفرست که نجات.

بخش است. زندگی پتیارها است دشمن خو!!

گوش‌هایم را با دو دست گرفتم و آن گفته را تکرار کردم. صدایم به سینه کوه خورد و برگشت. دختر هفده ساله صدایم را شنید. چشممان سیاهش رابه هن دوخت. در شب توفانی چشمش غوطه خوردم همچون خسی در گرداب.

پشت سر تابوت او بود با مادر و پدرش، و دو تابچه که میل دم‌جنبانک خیز بر میداشتند. بعد من بودم و حاج اسماعیل بقال و آن پیره ر پاییون خال‌مخالی، و سیامک برادرم که از هیان قبیله زنش سراسیمه آمده بود تا در تشییع دوست و همکلاس قدیمی ام شرکت کند. کرکی روی شانه‌ام نشسته بود. و سگ زعفرانی که صبح خیلی زود از قابش بیرون جسته بود چسبیده به من راه میرفت. اندکی دورتر، خیل چهره‌های ناشناس و متراکم، همچون اشباح گم شده در غبار، سایه‌وار گام بر میداشتند. انگار هرچه آدم در زیر زمین و روی زمین بود سیل آسا به دنبال ما راه افتاده بود. انگار پنهانی‌ترین تار وجود آدم‌ها به مضراب خورده بود.

چند فرسخ از شهر دور شدیم تا به گورستان رسیدیم. پشت ردیف درختان سرو مردی درشت ھیکل که قوزی بر پشت داشت سرگرم کنن قبر بود. همینکه جماعت نزدیک شد ھلنگ را در هوا چرخاند و گفت:

— دیشب از من دعوت شد. بیدرنگ خودم را به میعاد رساندم. در شهر هیچکس در کندن گور به مهارت من نیس. میتونم در یه روز نسلی رو به خاک بسپرم.  
از صدای خنازیری و پوست پر لکوپیس، و چهره درهم ریخته اش او را شناختم. کابوس من بود. مرغها در هوا پرواز میکردند. چلچله ها آواز میخواندند. ابر میگریست و باد زوزه میکشید. هیچ مرده ای در تاریخ با این شکوه و جلال به خاک نرفته بود. هر کس داور فضایل خویش است. اما این صحنه تشییع است که فضایل انسان را به داوری میسپارد.

در بازگشت از گورستان سوار اتوبوس سیاه رنگی شدیم که به شهر میرفت. توی راه مرد قوزی کلنگش را به شانه اویخت و زمزمه کرد:

— مادرم قابله بود. دریک شب توفانی توی قایق شکسته ای که دستخوش امواج شده بود، بی کمک کسی مرا زانید، و خودش ساعتی بعد طعمه امواج سرکش دریا شد. چند سال نگذشت که پدرم در آغوش من جان داد. با میراثی که برایم گذاشت دانشکده را گذراندم و راهی فرنگ شدم. در آنجا به تحصیل ادامه دادم. کتاب تنها دوست من بود. و پاتوقم کتابخانه ها. شب هاتا دیر وقت چشم از خطوط کتاب برنمیداشتم. میخواستم گم شده ام را در اوراق کتابها ببایم. میخواستم رازی را کشف کنم. راز پیچیده ترین معماه این جهان.

پس از نه سال به شهرم برگشتم و در اداره پژوهش به کار مشغول شدم. پنج سال تمام پشت میز اداره چرت زدم، و سیگار

دود کردم، و جوانی ام را چکه چکه روی کاغذهای خط خطی شده فرو ریختم، و شبها توی خانه در کتابها غوطه خوردم. یک روز از طرف اداره نامه محروم‌های به دستم رسید که بهمن ماموریت داده شده بود ظرف دو ماه بیماری کشش انحرافی جامعه را تشخیص بدhem و گزارش کنم. ماموریت جالبی بود. موافق با ذوق و دانشم. روز بعد دست به کار شدم. کتابهای زیادی را زیر و رو کردم. از مدت‌ها پیش همیشه از خودم سؤال می‌کردم که چرا آدمیزاد زندگی را با همه رنج و هراسش مانند پستان مادر میان دو دستش گرفته و زهرش را می‌مکد. آیا این شوق دیوانه‌وار عکس العمل ترس از مرگ است؟ در هیچ کتابی پاسخ روشن این سؤال را ندیدم. حالا فرصت مناسبی داشتم برای تحقیق بیشتر. چله نشستم، تا در آخرین روزها دریافتیم که آدمی هم شب است و هم روز. نیمی تاریک و نیمی روشن. یابه قول داستایفسکی، نیمی خدا و نیمی شیطان. این تعریف کافی نبود. باتفکر بیشتر به این نتیجه رسیدم که انسان چیز دیگری هم هست. آمیزه‌ای از تمامی غرائز موجودات عالم. از هر جانوری چیزی در خلقت خود دارد. و مضحك‌ترین حالتش وقتی است که به صورت دلچک درمی‌آید. دلچک‌ها بیش از همه به زندگی روی می‌اورند. برای این‌که از مردن می‌ترسند. و اگر حس کنند که مرگی در کار نیست، شاید عوض شوند. باید به دلچک‌ها زندگی جاوید بخشید.

پس از شبها بی‌خوابی و فرو رفتن در خود گرۀ کور روان جامعه را پیدا کردم و رمز کشش انحرافی را دریافتیم. نتیجه تلاشم را به صورت گزارش نوشتیم و در بغل گذاشتیم و

از تاریکخانه‌ام به درآمدم. با این‌که چند ساعتی به ظهر نمانده بود، توی کوچه جز گربه‌ای پلنگی که پیشاپیش میدوید کسی را ندیدم. در خیابان همدیاری نبود. تعجب کردم. کنجدکاوی ام تحریک شد. چشم‌انداز خالی و خلوت شهر مرا در بہت فرو برد. در خیابان مغازه‌ها باز بود، ولی نه صاحب مغازه پشت دستگاه بود و نه مشتری. در چهارراه‌ها چراغ راهنمائی به نوبت سبز و قرمز و زرد میشد. اما از عبور اتومبیل‌ها خبری نبود. اتومبیل‌ها بی‌آنکه راننده و یا سرنشینی داشته باشند اینجا و آنجا ولو بودند. در آنحال که با چشم‌های وقزده و نگاه گیج در پیاده‌روها پرسه میزدم بوی مطبوع گوشت سرخ شده اشتهایم را تیز کرد. جلو مغازه اغذیه فروشی ایستادم. از پستوی مغازه بوی بیفتک مرا بی‌اختیار به درون کشاند. گرسنه بودم. چند لقمه خوردم. سرم را که برگرداندم دیدم سگ‌ها و شغال‌ها و گربه‌های وحشی به درون هجوم آوردند و سروکول‌هم پریدند. اشتهای آنها هم تحریک شده بودند. در پیاده‌رو گروه کثیری از جانوران ریز و درشت توی هم می‌لولیدند. به سختی خودم را از مغازه بیرون کشیدم. شهر پرشده بود از انواع حیوانات جور و اجور. از ترس لرزیدم. نمیدانستم چه بکنم. و به کدام سمت بروم. خیابان‌ها منظره غریبی پیدا کرده بودند. هر چه میدیدی پوزه بود و پنجه و دم و دندان و پوست‌های رنگارنگ. و آنچه به گوش میرسید زوزه بود و غرش خشم‌آلود درندگان. با احتیاط راه امن‌تری را در پیش گرفتم، و داخل کوچه شدم. از کوچه به خیابان دیگر. در سراسر شهر حتی یک نفر نبود که مرا از تنهایی و وحشت

نجات بدهد. اندکی دورتر از چهارراه پای درختی نشستم و به چراغ راهنمائی که به طرز خنده‌آوری کار عبث خود را بی‌وقفه تکرار میکرد زل زدم. در این اثنا دیدم چیزی به سنگینی یک گربه درشت از شاخه درخت روی شانه‌ام فرود آمد. یکه خوردم و سر را چرخانیدم. دیدم عنتری با نگاهی آشفته روی شانه قنبرک کرده. شاید لوطی‌اش را در این رستاخیز جانوران گم کرده و ناچار بهمن پناه آورده بود. در آن حال که از ترس و یا خماری زیر پوستش جمع‌وکوچک میشد چشم‌های گرد موذی خود را به صورتم دوخت، و با یک جور نگاه آشنا سعی کرد آن نقطه مشترک میان من و خودش را بیابد. اما نگاهش مثل خودش گنك و کم‌عمق بود و نمی‌توانست تا اعماق فراموش شده نفوذ کند. و انعکاس سایه خودرا در من بجوید...

دلم میخواست به صدای بلند بخندم. از ترس و یاتحریک مجهول. این را حس میکردم که خنده‌ام نه ارتباطی به پوزه تکیده وحال‌تخماری عنتر داشت، و نه ارتباطی به بزدلی‌ام در کشاکش این تبدل ناگهانی و غیرمنتظره. خنده‌ام مستقیماً به گریز احمقانه مردم شهر، و رنگ‌عوض‌کردن بسی‌حاصل چراغ چهارراه‌ها مربوط میشد. من اصولاً از هر تکرار مزاحم و بی‌مورد خنده‌ام میگیرد در این موقع زوزه خفه گرگی از پشت سر به گوشم خورد. تا سرم را به طرف صدا برگرداندم عنتر به چالاکی از روی شانه به آغوشم سرید، و با تردستی مخصوص دست در جیب بغلم کرد و گزارش را بیرون کشید و گریخت. در پی‌اش دویدم. او راه خود را کج کرد و داخل

کوچه تیگی شد، دیگر ندیدمش، گوئی گزارش را قورت داده بود، چیزی از این ماجرا نگذشت که شهر به حال اول برگشت، و جانورها دم را لای پاها گذاشتند و فرار کردند و آدمها از هرسوراخی داخل شهر شدند، و هر کس بر جای خود نشست و زندگی جریان گذشته خود را باز یافت، راننده پشت رل قرار گرفت، مغازه دار توی مغازه اش و عنتر روی شانه لوطنی اش، همه به کار خود مشغول شدند جز من که مات و متیر سر در گریبان فرو بردم، و افتان و خیزان به خانه باز گشتم، توی راه از این نمایش، از این کمدی سرگیجه اور نتیجه گرفتم که آدمی همین ترکیب ناجور و نفس گیر را دوست دارد، همین جام شوکران را که با هر قطره اش به گور نزدیک تر شود، سردرگمی و تشویش و شوریده حالی و ترس از مردن را بر هر تغییری ترجیح میدهد، در عمل همینه این نتیجه رسیدم، چندین نفر را با دم چاقوی آب حیوان خورده ام آزمودم ولی هر یک به طریقی از چنگم گریخت، دیدم تنها راه منطقی اینست که گور دلک ها را با دست های خود بکنم، با همین کلنگ، چه کاری در زندگی شایسته تر از این !!

دیروز یک پرنده را به خاک سپردم، امروز یک طبیب را تا فردا کی در خانه ام را بکوبد، پیر مرد پاپیون خال مخالی دستش را روی شانه پهن او گذاشت و پرسید:

— این قوز رو از کجا آوردی؟

مرد قوزی رویش را به طرف پیر مرد برگرداند و با صدای خنازیری اش گفت:

— کدوم قوز؟

بعد دستش را به پشت کشید و افزود:  
 — این بار امانته که از روز ازل برپاشتم گذاشتند، کوه  
 نتونست به دوش بکشه.  
 حاج اسمال بقال با لحن خنده‌آلودی گفت:  
 — شاید جسمت مسخ شده، مثل شتر.  
 مرد قوزی گفت:  
 — خوشحالم که روح مسخ نشده.  
 حاج اسمال گفت:  
 — توچه میدونی، اگه آینه‌ای می‌ساختن که با هاش می‌شند  
 روح و دید او نوقت می‌فهمیدی عیب از کجاست.  
 مرد قوزی با صدای بلند گفت:  
 — آینه هست، هر کسی با خودش داره، توهمندی داری.  
 حاج اسمال گفت:  
 — کو؟  
 — توی آستینت هست.  
 حاج اسمال با پوزخند گفت:  
 — من تو آستینم چیزی ندارم.  
 — دستهات، هر دستی آینه روح آدمه، منتها هیچکسی  
 نمی‌خواهد بهش نگاه کنه، خدا این دسته‌ها را به ما داده که مرهمی  
 روی زخمی بذاریم، ولی ما آلوده‌اش کردیم، آلوده به خون  
 دیگرون، با همین دسته‌است که ما شهرو می‌چکونیم، دشنه  
 به پهلوئی فرو می‌کنیم، توی پیاله همسایه زهر میریزیم، اگه  
 این دست‌ها نبود نه جنگی در عالم بود و نه جنایتی.  
 حاج اسمال در حالی که دستهایش را به هوا بلند کرده

بود گفت:

— من که دستهایم پاک و پاکیزه اس.

مرد قوزی گفت:

— آنکس که عیسی رو به صلیب کشید همین حرف و زد.  
همه همین حرف و میزند. چون نمیخوان توی آینه دستهایشون  
روح کج و کوله خودشونو ببین.

پیر مرد پایپیون خال مخالی گفت:

— اگه دستها نبود گوری کنده نمیشد. اونوقت بوی گند  
مردها دنیارو میگرفت. حالا میفهمم چه شغل شریف و  
آبرومندی رو انتخاب کردی. رهاش نکن.

سر در گوش پیر مرد بردم و آهسته گفتم:

— دیگه دلوایس نباش. هر وقت خواستی بمیری برو  
سرا غش. گورکن قابلیه.

پیر مرد گفت:

— من از خودش بیش از هرگ میترسم.  
در دل گفتم: واى بر من که هنوز سایه اش بر پیشانی ام  
نشسته است.

ساعت چهار بعداز ظهر بود که خسته و کوفته  
به خانه رسیدم. در را با کلید باز کردم. سگ مثل همیشه جلوتر  
داخل خانه شد و از پله ها بالا رفت. کرکی را توی قفس  
گذاشت. خودم همروی تخت افتادم. خسته بودم. سگ خزیده  
بود توی قابش. کمکم پلاک هایم فرو افتاد. اما خوابم نبرد.  
در پرده ذهنم همه صورت ها و در گوشم همه صداها، صدای  
پی در پی کلنگ، صدای گریه مادر دختر هفده ساله، صدای

خندۀ حاج اسمال، و طبیعت صدای محکم مرد قوزی مخلوط شدند. اما در آنبوه صورت‌های گوناگون فقط چشم‌های شب-رنگ و باران خورده دختر هفده ساله بود که مثل دو گوی آبنوسی سراسر وجودم را روشن میکرد. میان جمعیت‌دزدکی نگاهش میکردم، و در شب‌های رازآلود و فراموش نشدنی سی و سه سال پیش غرق میشدم. وقتی داشتند جسدش و هرش را درون قبر میگذاشتند لرزی خفیف سراپایم را فرا گرفت. با خود گفتم: آیا همین پیکر، و همین دست‌هابود که ساقه ترد و نازک گل من را در آغوش خود میفرشد؟ و همین لب‌ها داغ بوسه آتشین را بر لب لعل‌گون او می‌شاند. پنهانی در زیر پوستم سوختم. نه از حسادت و نه از حسرت. بلکه از حسی و دردی آشنا و شیرین. تمامی حالات و دقایق آن شب‌ها برابر نظرم مجسم شده بود. اما من میترسیدم خودم را به آن دقایق نزدیک کنم. اگر به خورشید نزدیک شوی خاکستر خواهی شد. عشق خورشید است. خورشیدی سوزان ۰۰۰

چشم‌های دخترک مثل صبح شسته برق میزد. گفتم: اگر من هم بمیرم آیا او برگورم اشک خواهد ریخت؟ اصلاً او را می‌شناسد، و احساسم را درک میکند؟ هرگز. او در سی و سه سال پیش هنوز به دنیا نیامده بود. تازه به زور بیست و یک ساله است. شاید هم کمتر. این تشابه محض برایم عumarی شده. هر که هست یادآور تپش‌ها و سوزهای پنهان من است. در صورتش همان نقش بهشتی نخستین عشقem را می‌بینم، و در رفتارش همان حالت اثیری را صدایش همان صدا، و نگاه همان نگاه افسونگر بی‌پروا

که گاهی سرزنش و تهدید میکرد و گاهی نوازش. من در چشمان سیاه این دختر جوانی‌ام را به وضوح می‌بینم. گوئی زندگی‌ام تکرار شده و برگشتم به روزهای فراموش شده‌ام، صبح زود با یک شاخه گل سرخ رفتم به طرف خانه‌اش. زنگ زدم. آن زن که چشم‌های خود را از مادرم و ام گرفته بود در را به رویم باز کرد. چشمانش هنوز از اشک خیس بود. با حجب و ادبی که شایسته چنین لحظات غمانگیز است شاخه گل سرخ را تقدیمش کردم. تبسی افسرده برگوشه لبشن نشست و گفت:

— ما به شهر خودمون بر می‌گردیم. اینجا غریب شدیم. خواستم بگوییم من هنوز زنده‌ام. لبم را فشردم و سکوت کردم و به خانه باز گشتم. حس کردم پنجه‌ای دارد قلبم را می‌چلاند. حس کردم شعله‌ای در نقطه‌ای از درونم دارد همه وجودم را به آتش می‌کشد. باز تنهاشی و بی‌کسی. تحملش مشکل بود. جز این خانواده کوچک، این دختر و مادرش و پدرش، تمامی مردم دنیا در زندگی‌ام چیزی جز اشباح بی‌شکل نبودند. همان اشباح لغزان و غبارآلودی که پشت سر تابوت دوست و همکلاس قدیمی‌ام از احساسی گنگ میرقصیدند. تا کی می‌توان تنها بود. یک همراز، همدل، و همنفس در سراسر شهر نیست که زانو به زانویم بشینند، و آواز سایه‌ام را بشنود. همه بیگانه‌اند. بیگانه با دل من و روح من و غم‌های بی‌شان من. با احساس و اندیشه من. حتی یک نفر نیست که بوئی از عشق برده باشد. همه غرق‌اند. غرق در هوس و شهوت. و در اشتهاي سيرى ناپذير زیستن. زیستن با خفت،

مثل دلچک‌ها، آن مرد قوزی راست می‌گفت. ما مثل دلچک‌ها از ترس مردن زندگی را همچون پستان مادر میان دو دست‌مان گرفته‌ایم. من از آن مرد ترسناک گریختم. همانطور که همه شهر از او گریخت، کتاب او را گمراه کرده بود، با همه فضیلتش و اندوخته‌های گرانمایه و پربارش پشتیا به زندگی و آلاکلنگش زد. کلنگ را به‌دست گرفت تا دلچک‌ها را به‌خاک بسپرد، و مراهم... شاید هر روز از کوچه‌ام می‌گذرد، و نگاهی به اطاق خوابم می‌اندازد که بوی مرگ من به مشامش بخورد.

از آن زمان که جاودانگی‌اش را ریشخند کردم در انتظار چنین روزی نشسته است. آن روز که پیکرها میان زمین و هوای معلق دید باورش شد که زندگی را وداع گفتم. بشکنی زد، از اطاق به بیرون خزید. و آن پیرمرد را فرستاد که چالم کند تا نگندم و شهر را لوده نسازم. اشتباه کرده بود. هنوز نیم‌نفسی در من بود که بتوانم با مرگ مبارزه کنم. تلاشم به‌ثمر رسید و زندگی را از سر گرفتم تا ناظر هنر جدیدش باشم. هنر گورکنی !!

دو ساعت از ظهر گذشته بود که از کوچه صدای کامیون به‌گوشم خورد. از پشت شیشه پنجره نگاه کردم. اثاثه خانه را توی کامیون چیدند. در میان خرت و پرت‌ها گل لاله عباسی در گلدانش بهمن چشمک زد، و وداع کرد. دلم گرفت، و نگاه‌م‌سوخت. پلک‌ها را بستم و روی تخت افتادم. چند دقیقه نگذشت که صدای پای ظریفی از پله‌ها به‌گوشم خورد. دستی در اطاق را باز کرد. دخترک بود که از لای در بالحنی حزن-

آلود گفت: خدا حافظ... خواستم فریاد بکشم، گریخت،  
بلافاصله صدای کامیون فضای تگ کوچه را لرزاند. دیگر  
همه‌چیز تمام شد. من ماندم و سایه‌ام و آن طوطی بینوا که  
هنوز با من انس نگرفته بود، برخاستم و به آینه نگاه کردم.  
دیدم پیر شدم. موهای سر، سفید و ژولیده، و صورت پر از  
چین و چروک گوئی در این چند دقیقه هزار سال برمزن گذشت.  
شجاعیه هیزم سوخته‌ای شدم که قشر ضخیمی از خاکستر رویش  
را پوشانده و به یک فوت بند است. در حالیکه صدایم میلرزید  
گفتمن: آیا این من هستم که این چنین پیر شدم؟ آیا در درونم  
اتفاقی افتاده؟ این همه پیری آن هم در کمترین مدت. با عجله  
لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. حاج اسماعیل بقال از  
پشت ترازو با آهنگ صدای گزنده گفت:

— خدا بددنه ...

محلش نگذاشتمن و به سرعت دور شدم. در گریزم تپش بود  
و سردرگمی. حس کردم قادر به راه رفتن نیستم. به دیوار  
شکسته‌ای تکیه کردم. زانوها سست شده بود و قلب میزد.  
بی‌حال و کرخت به دنیائی که بهمن تعلق نداشت و به مردمی که  
اصلاً مرا نمی‌شناختند چشم دوختم. نگاهم گنگ بود و گیج و  
کم و بیش کدر. حس کردم در درون چیزی، پنهانی دارد مرا  
می‌ترآشد. مانند کرمی که ساقه درختی را آهسته آهسته بخورد  
و سوراخ کند. حس کردم از خودم خالی شدم. یک تهیگاه.  
یک حفره. یک پرتگاه در من ایجاد شده و اگر پایم بلغزد در  
ظلمت خودم ناپدید می‌شوم. آیا من هم مانند خیلی‌ها که  
سر گردانند راه را گم کرده‌ام؟ آیا مثل جن‌زده‌ها سر نخم به

دست بازیگران پشتپرده غیب است، و آن جانور ناپیدائی که آهسته آهسته درونم را میتراشد روح لعنت شده‌ایست که بوسیله آن مرد قوزی در جسم حلول کرد؟ جوابی نداشتم به خودم بدهم. گیج و منگ از خیابانی به خیابان دیگر رفتم. به چهره‌های رهگذران نظر انداختم که شاید یک نگاه آشنادر چشمی ببینم. نگاه‌ها پرتوی سرخ داشتند. انگار از چشم پلنگ میتراویدند، همانگونه گستاخ، تهدید کننده، کم عمق و در عین حال سوزان. مثل این‌که در سراسر شهر فقط من بودم که پریشان و بی‌هدف به‌دبال چیزی میگشتم که برایم مجھول بود.

کنار خیابانی متروک صفرداری کنجکاوی ام را برانگیخت. جلو رفتم و از آخرین نفر پرسیدم:

— به کجا میروید؟

گفت:

— به جهنم!!!

از فرط حیرت خواستم بی‌اختیار بخندم. ولی از پیش خنده در گوشۀ لب‌هایم خشکیده بود. بیدرنگ پرسیدم:

— کدوم جهنم. جهنم دانته، یا جهنم آشوکا؟

گفت:

— تا اتوبوس مارو به کجا ببره.

از دوتای دیگر پرسیدم. همین جوابرا شنیدم. هیچوقت تا این اندازه شگفتزده نشده بودم. از جهنمه به جهنم دیگر.

۱ — آشوکا، پادشاه جبار هندوستان زندانی داشت که هیچکس زنده از آن زندان بیرون نمی‌آمد. به این جهت زندانش را جهنم نامیدند.

آیا این دیوانگی نیست؟ مثُل کسی که از پیش بداند بهم کجا  
میرود توی صف ایستادم. اتوبوس‌ها یکی پس از دیگری آمدند  
و مردم بهنوبت سوار شدند. من هم پشت سر آنان سوار شدم.  
نمیدانستم به کجا میروم و به سرمه چه خواهد آمد. از بیگانگی،  
دلزدگی، تنهائی، و از افسون آدم‌هائی که در آینه من خودشان  
را میدیدند خسته شده بودم. لبخندشان در آن حال که دشنهای  
در آستین داشتند جگرم را آتش میزد. صدای خنازیری آن  
هیولا، و چشممان هیز بقال سرکوچه مدام و سوسمام میکرد که  
از شهر فرار کنم، و حالا وقت آن رسیده بود که دل به دریا بزنم  
و به جهنم پناه ببرم. شاید در آنجا چهره آشنائی بیابم تا در  
آغوش‌هم از آتش جاودانی که در بچگی وصفش را شنیده‌ام  
و هراسش را لمس کرده‌ام بسویم و خاکسیز شویم.

توی اتوبوس موی سفید و چهره بی اندازه چروکیده‌ام  
نگاه‌ها را جلب کرد. چشم‌ها و قزده و پرسوال بود. مثُل این‌که  
چیزی خارق العاده و غیر طبیعی در من سراغ کرده بودند.  
اتوبوس در حال حرکت کردن بود که مردی سی و شش ساله  
سراسیمه خودش را به درون اتوبوس انداخت و کنارم نشست.  
تنها همین یک صندلی خالی بود. نفس نفس میزد. صدای  
قلبش را می‌شنیدم، و صدای‌های دیگرش را که هنوز در بین‌گلو  
داشته بود. کمی که آرام گرفت با لحنی آشفته گفت:

— خوب شد جا نموندم.

اتوبوس راه افتاد. نگاه‌ها همچنان به‌سوی من بود. مثُل  
این‌که عتیقه‌ای بودم که از موزه فرار کردم، و یا مردهای که از  
قبور کهنه بیرون جسته. مردی که کنارم نشسته بود گفت:

— من آدم دنیا دیده‌ای به سن و سال شما ندیدم. چند سال  
دارین؟

گفتم:

— سال‌ها رو نشمردم.

گفت:

— یقین بہت خوش گذشت. اعصابی مثل فولاد میخواد که  
این‌همه سال‌های درازو تحمل کنه.

آهسته در گوشش گفتم:

— از چی مینالی؟

گفت:

— از دست زن عفریته‌ام.

به خنده گفتم:

— زندگی عفریته است.

سرش را زیر انداخت و مثل کسی که در خواب حرف بزند  
زیر لب گفت:

— میدونم . . . میدونم . . . ای انسان چرا گول خوردی؟

بعد سرشن را بالا گرفت و افزود:

ما راه را گم کردی‌ایم. همه راه را گم کردی‌اند.

گفتم:

— ابلیس همه‌رو به بیراوه کشوند تا به قولش وفا کرده  
باشه.

جوانی که جلوی ما نشسته بود رویش را به من کرد و گفت:

— در فریب کلام گم شدیم. کاش کلمه‌ای در کار نبود.

اونوقت بی‌دغدغه زندگی میکردیم.

مردی که کنارم نشسته بود گفت:

— عادت‌هم یه‌جور فریبهٔ از وقتی که زن گرفتم افساره‌و  
به توفان سپردم.

گفتم:

— من زندگی‌ام رو به توفان سپردم.  
با ناباوری گفت:

— پس چطور دوام آوردی؟  
جوانی که جلوام نشسته بود گفت:

— بعضی‌ها در عین درد و رنج به‌زندگی پوزخند می‌زنن.

گفتم:

— من فیلسوف نیستم.  
جوان پرسید:

— چه نقطه مشترکی میان شما و زندگی وجود داره؟

گفتم:

— هیچ. حتی یکدیگر را دفع می‌کنیم. قیافهٔ ویران شده‌ام  
گویاترین گواهه.

گفت:

— چرا تحملش می‌کنی؟

گفتم:

— از ترس مردن.

گفت:

— دلچک‌ها از مرگ می‌ترسن.

به‌یاد حرف آنمرد قوزی افتادم و گفتم:

— من دلچک نیستم، یه دفعه خودمو حلق‌آویز کردم. اما پنجهٔ

ابلیس قوی‌تر از سرنوشت بود. و گره طناب رو باز کرد.  
جوان گفت:

— حتماً برای این‌که بیشتر به رنج آدم‌ها پوزخند بزنسی،  
یا بیشتر رنج بکشی.  
گفتم:

— احمق‌ها پوزخند می‌زنن.  
هر دی که کنارم نشسته بود گفت:  
— حتی سایه‌ام منو مسخره می‌کنه، و پوزخند می‌زنه.  
گفتم:

— من دیگه سایه‌ای ندارم. سایه‌ام به‌زیر پوستم خزید تا  
منو کشی‌کنه.  
جوان گفت:

— سایه‌ها جاسوس‌ن.  
در این وقت همه مسافران زمزمه‌کنان گفتد:

— سایه‌ها جاسوس‌ن.  
هر دی که کنارم نشسته بود با دلخوری گفت:  
— اما زن من عفریت‌م. از دستش فرار کردم.  
همه یک‌صدا گفتد:

— زندگی عفریته است.  
از پشت سر جوانی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و  
گفت:

— آقا، تاریخ هیچوقت راست‌نمی‌گوید. از نسل‌های گذشته  
تعربی‌کن، از شبیخون‌قوم تاتار، از سرود دست‌جمعی مردگان  
در یک شب برفی، از قارقار کلاع‌ها روی شاخه‌های لخت

درختان سیاه دوزخ •

گفتم:

— از گذشته چیزی نمیدونم • یک شبه ره صد ساله رفته‌ام •  
پیری‌ام زائیده وحشت منه •

گفت:

— وحشت از چه چیز؟

گفتم:

— از خودم •

به خنده گفت:

— از خودت فرار کن •

گفتم:

— در حال فرار از خودم هستم •

هشت ساعت و چهل دقیقه توی راه بودیم تا به دروازه جهنم رسیدیم • همینکه از اتوبوس پیاده شدم دورنمای شهر به نظرم آشنا آمد • دیدم وارد شهری شدم که سال‌ها پیش در آن زندگی کردم • کنار اتوبوس بازوی آن جوان را که آخر صفحه ایستاده بود گرفتم و گفتم:

— اینجا جهنم توئه؟

به ریشم خنده دید و پا گذاشت به فرار • آن دوتای دیگر هم مرا ریشخند کردند و گریختند • نفهمیدم مزاح کرده بودند، یا اغفال • مثل همیشه بازیچه دیگران شدم • خواستم برگردم به شهر خودم، ولی چشم‌های جادوئی دختر هفده ساله مرا به سوی خود میخواند • راه خانه‌اش را بلد بودم • از چند خیابان گذشتم • شهر مثل همیشه آرام بود • نه در شکهای بود، و نه

گاری نه کامیون نه اتوبوس که توی هم بلو Lund و گره بخورند عشقه از دیوارها بالا رفته بود پرندگان در هوا قیچاج میرفتند بیش از نیم ساعت طول کشید تا به ساختمانی که در آن مدت‌ها زندگی کرده بودم رسیدم از دور چلوار سفید همچنان از طبقه سقف اطاقک طبقه سوم آویزان بود لحظه‌ای به تماشا ایستادم منظره جان کندن آن دقایق و وحشت مردن به‌یادم آمد لرز مزاحمی به‌زیر پوستم نشست نمیدانستم چه بکنم آیا برگردم یا با عزمی راسخ بروم پای در و دکمه زنگ رافشار بدhem غیر از این خانه و آن خانواده نهجائی را می‌شناختم و نه کسی را با خود گفتم خدایا این کیستکه مرا به بازی گرفته است و وادارم می‌کند مثل خرمگس به دور خودم بچرخم و در تکرار حادثه‌های مضحك و اغجاب‌انگیز از خود بیزار شوم سراسر زندگی ام خلاصه شد به‌چند چهره مهوع صحنه‌های خنده‌آور و راه‌های تکراری آیا همه مردم مثل من دست به گریبان چنین حوادث سرگیجه‌آور هستند آیا زندگی همین است ؟

زمین خیس بود و آسمان پوشیده از ابری سیاه از افکارم سیاه‌تر باران نرم نرمک به‌سر و صورتم می‌نشست ولی نه غبار چهره‌ام را می‌گرفت و نه سیاهی افکارم را می‌شدست دلم سخت از این شوخی مضحك گرفته بود آلت دست بچه‌ها شده بودم بی‌اراده و پاکشان به سمت درخانه رفتم و زنگ در را فشار دادم درست مثل کسانی که در خواب راه می‌روند و کارهایی انجام میدهند در کمال بی‌تصمیمی و بی‌شوری تسلیم اراده مجھولی شدم که مرا به بازی گرفته بود

هیچ وقت تا این اندازه از خودم متغیر نشده بودم، نمیدانستم به سؤالی که در پشت نگاه متعجب دختر هفده ساله و مادرش نهفته است چه جوابی بدهم، اگر به من میخندیدند حق داشتند، من مثل عنتر دودی که در گردباد خماری افتاده باشد هضحکه صورتکهای شده بودم که در تاریکی به تماشا ایستاده بودند، خواستم به سرعت از در خانه دور شوم که در باز شد و به جای دختر هفده ساله، یا مادرش پیرمرد پاپیون خال مخالی با موهای سفید و پریشان و صورتی چروکیده تر از همیشه لای در ظاهر شد و با خنده گفت:

— منتظرت بودیم.

از فرط حیرت نزدیک بود دور خودم بچرخم و نقش زمین شوم، برای یک لحظه، حتی کمتر از یک لحظه بر خودم مسلط شدم و با صدائی که از بعثت میلرزید گفتم:

— شما اینجا...

توی حرفم دوید و تکرار کرد:

— منتظرت بودیم، چرا دیر کردی؟

گفتم:

— پس اون خانواده، اون دختر هفده ساله و مادرش و پدرش کجا هستند؟

جوابی نداد، در عوض با چشم‌های دریده به پیری زود— رسم، به موهای سفیدتر از موی خودش و شیار هولناک چین— های صورت آشفته ام خیره شد و لبش را گزیده درست شبیه خودش شده بودم، تازه فهمیدم که راست میگفت، پدر من است، پدر حقیقی من، درست شکل خودم بود، مو نمیزد.

هماندم صدای دورگه حاج اسمال را شنیدم که از ته اطاق  
میگفت:

— خوش اومدی ۰ بیاتو ۰۰۰

داخل شدم و بیاراده به سمت پله‌ها رفتم ۰ پیرمرد گفت:  
آهسته برو که بیدارش نکنی ۰

پایم روی پله اول بود که سرم را برگرداندم و گفتم:  
— چه کسی را بیدار نکنم؟

پیرمرد توی دالان نبود ۰ رفته بود توی اطاق ۰ چند ثانیه‌ای منتظر ایستادم ۰ از اطاق بیرون نیامده شاید مثل سگ زغفرانی— رنگ رفته بود توی قاب خودش ۰ با تردید و آهسته از پله‌های بالا رفتم و پشت در اطاق ک طبقه سوم اندکی ایستادم ۰ بعد به آرامی در را باز کردم ۰ هنوز پا را به درون اطاق ک نگذاشته بودم که نگاهم از هیبت منظره‌ای که جلو چشم قرار داشت خشکید ۰ سراپایم از نایاوری و یا از وحشت لرزید ۰ روی تختخواب چوبی، همان تختخوابی که ماه‌ها و سال‌ها رویش میخواهیدم بدن قطعه قطعه شده آن هیولای قوزی را دیدم که در چشم هایش دیگر آن نگاه فسفری نبود ۰ دیگر پرتو نفوذ کننده‌ای از آن چشم‌ها نمی‌تابید ۰ کلنگ به چلوار آویزان بود ۰ گوئی قبل کلنگش را حلق آویز کرده بود ۰

نگران و مردد به طرف تختخواب پیش‌رفتم ۰ شب پره‌ها به نوبت توی اطاق ک چرخ میزدند و میرفتند ۰ در صدای شان پیامی بود که فقط او، آن مرد قوزی میشنید ۰ در مشتش کاغذ مچاله‌ای بود ۰ دستم را دراز کردم و کاغذ را از لای انگشتانش بیرون کشیدم و خواندم ۰ نوشه بود:

در کتاب‌ها حقیقت را نیافتم.

عقل‌هم راه بهجای نبرد.

به‌دل پناه بردم و سوسه‌ام‌کرد.

پس از شصت سال تفکر و تلاش سرانجام دریافتم

که زندگی یک ویروس است و مرگ دوای آن!!!

نگاهم را از نوشته برداشت و به کلنگ حلق‌اویز شده

دوختم سپس به پرواز شبیره‌ها که دسته دسته از لای پنجره

نیمه‌باز داخل می‌شدند، و بالای سرم چرخ می‌زدند، و سراسیمه

در مه غلیظ گم می‌شدند. دوباره به نوشته نظر انداختم و روی

هر سطر تأمل کردم. کمکم کلمات در زیر نگاهم جان گرفتند

و به حرکت درآمدند. و جای خود را عوض کردند. دیدم کلمه

«زندگی» جای «کتاب‌ها» نشست و «مرگ» جای «عقل» و

«کتاب‌ها» جای «دل» پس از این تغییر مکان‌ها نوشته به این

صورت درآمد:

در زندگی حقیقت را نیافتم.

مرگ هم راه بهجای نبرد.

به کتاب‌ها پناه بردم و سوسه‌ام کرد.

هنوز سطر آخر را نخوانده بودم که ناگهان کلمات از زیر

چشمم پرکشیدند، و بالای سرم چرخ خوردنده. آنگاه به دنبال

شبیره‌ها بهسوی افق دور پرواز کردند و نگاهم را با خود

بردند. از این‌جا به‌جا شدن کلمات و پروازشان نزدیک بود

دیوانه شوم.

در این موقع دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. سرم را

برگردانیدم پدرم را دیدم، آن پیرمرد پاپیون خالی محالی را که

مویش سفیدتر از موی من بود و صورتش پرچین و چروک‌تر.  
از پشت عینک ذره‌بینی بهمن خیره شد و با صدای دو رگه  
آهسته در گوشم گفت:

— مواطن باش بیدار نشه.

گفتم:

— او مرده است، بدن خودش رو با چاقو قطعه قطعه کرد.

پیرمرد بالحنی مطمئن گفت:

— او هرگز نمیمیره. خودش گفته بودکه اون شب مادرش  
او را توی قایق شکسته‌ای که دستخوش امواج دریا بود زائید  
و بعد غرق شد. در همان لحظه از گلوی توفان صدائی به  
گوشش خورد که گفت: اگر امشب نمیری هرگز نخواهی مرد.  
حاج اسمال بقال هم داخل اطاق شد و با همان خندۀ  
چندش آور گفت:

چرا معطلین، بیدارش کنین.

بالا فاصله به طرف تختخواب رفت. من و پیرمردهم رفتیم  
و سه‌تائی اعضای جدا شده مرد قوزی را به دقت و با حوصله  
به‌لولاهای وصل کردیم. کمی بعد مرد قوزی پلک زد و چشم‌ها  
را باز کرد و با تابش فسفری نگاهش اطاق روشن شد نیم‌خیز  
روی تخت نشست و با حالتی گستاخ کاغذ را از دستم قاپید،  
نگاهی به‌آن انداخت، پوزخندی زد و پاره‌اش کرد، کاغذ سفید  
بود. کلمات قبله به پرواز درآمده بودند. مرد قوزی با صدای  
تهدیدآمیزی گفت:

— چرا بیدارم کردید؟ شصت سال چشم را هم نگذاشتم  
تا گم‌شده‌ام را لای اوراق کتابها بیابم، موفق نشدم، شبپرهای

مرا به دوش کشیدند که به آسمان ببرند و در آنجا پرده را بالا  
بزنند و مرا با اصل خودم رو به رو کنند، اما شما احمق‌ها مرا  
از این فیض محروم کردید.

به دنبال حرفش برخاست و کوله‌بار را به دوش گرفت، و  
بد تعجیل از پله‌ها پائین رفت. ما هم پشت سرش راه افتادیم  
توی دالان دختر هفده ساله‌را با پدر و مادرش دیدیم. دخترک  
با لبخند افسرده‌ای گفت:

راه را گم کرده بودیم.

پیرمرد گفت:

ما راه را پیدا کردیم، باما بیایید.

از خیابان‌ها گذشتیم، هوا بارانی بود و تاریک. پیچک‌ها  
و گل‌ها و برگ‌های درختان با سر و روی شسته بهما می‌  
خندیدند. مردم‌هم از پشت شیشهٔ مغازه‌ها و پنجرهٔ ساختمانها  
لبخند می‌زدند. در نگاهشان پرسش مهمی نهفته بود، و در  
لبخندشان حزن آشکاری به‌چشم می‌خورد. شاید باد در  
گوش‌شان گفته بود که به کجا می‌رویم.

دمدمای سحر باران ایستاد و لحظه‌ای بعد خورشید دمید  
و هوا را روشن کرد. در راه مرد قوزی از ما فاصله گرفته  
بود، و باعجله پیشاپیش میرفت. ما فقط سایه درازش را بر جاده  
می‌بینیم و به سایه‌اش چنگ انداخته بودیم که راه را گم نکنیم،  
چشم‌انداز افق در مه غلیظی فرو رفته بود. در این هنگام  
صدای خنازیری مرد قوزی از دور به‌گوش رسید که می‌گفت:  
— ما منحنی رنگین کمان را طی می‌کنیم و از آنجا در افسون  
رنگ‌ها غوطه می‌خوریم و سپس در تاریکی‌ها فرو می‌رویم تا به

## جاودانگی بر سیم . . .

ما همه فرمانش را شنیدیم . . . هم ما، هم اشباح  
 بی‌شکل مردگان هزاران سال پیش که از پی ما موج زنان  
 در حرکت بودند، اما من بینرنگ از قافله جدا شدم تا به  
 ایستگاه اتوبویل‌های کرایه‌ای بروم، و با همان اتوبوس به شهر  
 خودم باز گردم، و در فریاد کرکی و عویش سک زعفرانی رنگ  
 خودم را بازیابم و برگردم به سی و سه سال پیش، و از آنجا  
 زندگی ام را آغاز کنم تا هر بهار در با غچه‌ها جوانه بزنم و هر  
 پائیز برگ‌هایم را به باد بسپرم که بربام خانه‌ها بنشاند . . .

پایان

انتشارات ادب